

جنگِ جنگ

جلد دوم

نقد اقتصاد سیاسی - مرداد ۱۴۰۴



با نوشته‌هایی از:

آیدین آریافر، امین بزرگیان، رضا جاسکی، مینا خانلرزاده، عدنان زارع، مهرزاد شجاعی، پرویز صداقت، لیلا فغفوری آذر، کیوان مهتدی، هادی میری آشتیانی، رضا نساجی، شاهین نصیری



سایت نقد اقتصاد سیاسی با هدف ترویج علوم اجتماعی و نظری دگراندیش به زبان فارسی از مهرماه ۱۳۹۱ آغاز به کار کرد. همکاری کلیه نویسندگان و مترجمان سایت داوطلبانه است.

«ویژه‌نامه‌ی جنگ دوازده‌روزه»

جلد دوم

www.pecritique.com

با نوشته‌هایی از (به ترتیب الفبا):

آیدین آریافر، امین بزرگیان، رضا جاسکی، مینا خانلرزاده، عدنان زارع، مهرزاد شجاعی، پرویز صداقت، لیلا فغفوری آذر، کیوان مهتدی، هادی میری آشتیانی، رضا نساجی، شاهین نصیری

روی جلد: نقاشی از Manju Lamba

انتشار: مردادماه ۱۴۰۴

فهرست مطالب

پایان یک فصل / پرویز صداقت / ۵
بن‌بست سیاسی در ایران / مینا خانلرزاده / ۲۱
اپوزیسیون موعودگرای ایران / رضا نساجی / ۳۱
عظمت را دوباره به جنبش ضدجنگ بازگردانیم / رضا جاسکی / ۴۷
انقلاب معکوس / امین بزرگیان / ۸۳
نوحه‌های «ملی» حکومتی در دوران پس از جنگ دوازده روزه / آیدین آریافر / ۹۵
آوایی از خاورمیانه / لیلا فغفوری آذر و شاهین نصیری / ۱۰۳
«ضدحال» فمینیست، «ضدحال» ضدجنگ / عدنان زارع / ۱۱۹
متنی برای هیچ / کیوان مهتدی / ۱۳۳
خانه‌ی ما بر ویرانه‌های ما نیست / هادی میری آشتیانی / ۱۳۷
جنگ دوازده‌روزه و اسطوره‌ی ان‌پی‌تی / لوتتا کمونیستا / ترجمه‌ی مهرزاد شجاعی / ۱۴۷

پایان یک فصل

تأملات پس از آتش بس در جنگ دوازده روزه

پرویز صداقت



Hope Beyond The Wire by Jacqueline

(۱)

لفاظی‌های تکراری در بستری دیگرگون

کماکان در چارچوب همان لفاظی‌ها، همان هم‌اوردطلبی‌ها، همان رجزخوانی‌هایی زیست می‌کنیم که پیش از جنگ دوازده‌روزه تجربه کرده بودیم. اما همه می‌دانند که چیزی تغییر کرده است. انکار آن هیچ تغییری در وضعیت واقعاً موجود ارائه نمی‌کند و تنها هزینه‌ی گذار به وضعیت جدید را سنگین‌تر و چه‌بسا مهلک سازد.

آتش‌بس صرفاً پایانی ولو موقت بر جنگ دوازده‌روزه نبوده است. بلکه نشانه‌ی فصل پایانی یک دوران توان‌فرسا در تاریخ معاصر ایران نیز بود که با جنگی هشت‌ساله آغاز شد و با دوره‌ی طولانی تنش‌های حاصل از «نه جنگ - نه مذاکره» استمرار یافت و سرانجام ما را به ورطه‌ی یکی از نابرابرترین جنگ‌های تاریخ در برابر هیولایی مسلح به پیشرفته‌ترین فناوری‌ها کشاند.

به‌رغم هزینه‌های سنگین جنگ و آسیب‌های جدی به زیرساخت‌های نظامی و تأسیسات هسته‌ای به وضعیت «دولت فرومانده» فرونیافته‌ایم و با پروژه‌ی جدی «رژیم چنج» از جنس مداخلات «بشردوستانه»ی امپریالیسم امریکا و شرکای اروپایی‌اش در برخی کشورهای خاورمیانه مواجه نشده‌ایم.

با این همه، به‌سبب صلب‌بودن ساختار حاکمیت در ایران در شرایطی که کماکان هیولاهای برپهنه‌ی سیاست منطقه و جهان حکمرانی می‌کنند، و در شرایط برآمد موج نفوفاشیسم جهانی و تغییرات مداوم در آرایش ژئوپلتیک منطقه‌ای، شرایط امکان وقوع بدترین سناریوها محتمل است.

روندهای بسیار کوتاه‌مدت قابل پیش‌بینی نیست. جنگ پنهان و نیابتی کم‌وبیش ادامه دارد و تهدید بازگشت جنگ جدی است. ازاین‌رو، در مقطع کنونی پافشاری بر ضرورت صلحی پایدار همچنان باید نخستین و مهم‌ترین مطالبه و اولویت همه‌ی نیروهای مترقی باشد.

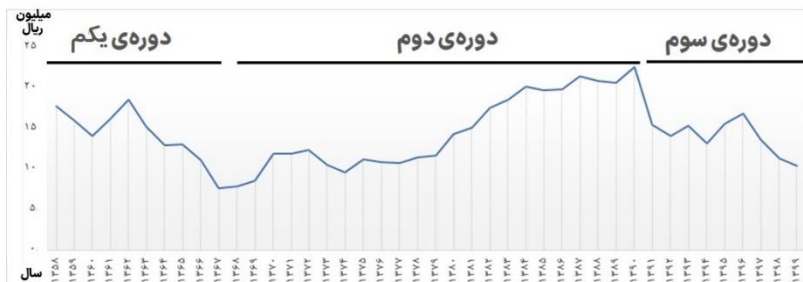
(۲)

«تغییر پارادایم» نظام حکمرانی؟

اکنون بیش از یک دهه است که اقتصاد ایران در ورطه‌ی انسداد ساختاری گرفتار مانده است. بزرگ‌ترین گواه این انسداد سقوط پیوسته‌ی تشکیل سرمایه‌ی ثابت ناخالص داخلی سرانه (بر مبنای ارقام واقعی) طی بیش از یک دهه است (نمودار یک). حاصل چنین وضعیتی نیز نرخ رشد واقعی اقتصاد در ارقامی بسیار ناکافی و نازل در سال‌های این دوره بوده است. پیش از این در دهه‌ی نخست انقلاب نیز چنین روندی را شاهد بودیم؛ اما در شرایطی کاملاً متفاوت. در آن مقطع، اگرچه در گردابی از بحران‌های سیاسی پساانقلابی قرار داشتیم، اما علاوه بر روحیه‌ی همبستگی در بخش بزرگی از مردم ناشی از انقلاب و تجاوز عراق به ایران، دولت از سویی با اجرای مجموعه‌ای از سیاست‌های بازتوزیعی اقتصادی بخش بزرگی از گروه‌های فرودست اجتماعی را با خود همراه کرده بود و از سوی دیگر ایدئولوژی حاکمیت برای بخش بزرگی از جامعه هویت‌بخش بود و مشروعیت داشت. اما در دهه‌ی اخیر با شرایط کاملاً متفاوتی مواجه هستیم.

نمودار یکم. روند انباشت سرمایه در جمهوری اسلامی ۱۳۵۸-۱۴۰۰

روند انباشت سرمایه‌ی سرانه در اقتصاد ایران (بر اساس ارقام واقعی)



منبع: محاسبه‌ی نگارنده بر مبنای آمار تشکیل سرمایه‌ی ثابت ناخالص داخلی واقعی در ایران بر اساس داده‌های مرکز آمار ایران

دو دسته عامل درونی و برونی انسداد ساختاری اقتصاد ایران را پدید آوردند. از یک سو، بخش بزرگی از منابع مالی ایران در تمامی سال‌های بعد از انقلاب صرف تأمین هزینه‌هایی شده که بخش بزرگی از آن به تبع دستور کار سیاسی و ایدئولوژیک جمهوری اسلامی ایجاد شده است. طبیعتاً این دستور کار که در منطقه‌ای بحران زده تعارض‌های منطقه‌ای را تشدید می‌کرد مستلزم هزینه‌های نظامی است. **این هزینه‌های نظامی** از ابتدای انقلاب تا پایان سال ۲۰۲۳ بالغ بر ۲۱۷ میلیارد دلار بوده است. یعنی بین ۱۵ تا ۲۰ درصد کل درآمد حاصل از صادرات نفت ایران طی این دوره. البته، مقایسه‌ی این هزینه با هزینه‌ی کشورهای ثروتمند منطقه تفاوت شگرفی را نشان نمی‌دهد. اما در عین حال که هزینه‌های دیگری نیز در این میان هست که در ارقام رسمی نمی‌توان پیدا کرد، شاخص‌هایی مانند نسبت هزینه‌های نظامی به تولید ناخالص داخلی در ایران در سال‌های پس از انقلاب برای مثال به‌طور متوسط ۱۳ درصد بیش از ترکیه بوده است. مقایسه با ترکیه از این نظر اهمیت دارد که این عضو ناتو خود درگیر جنگ داخلی با کردهای ترکیه، مشارکت در جنگ‌های منطقه‌ای و اختلافات با یونان و غیره بود که باعث افزایش هزینه‌های نظامی در این کشور در مقایسه با متوسط سایر کشورها شده است.

هزینه‌های پروژه‌ی هسته‌ای را نیز باید به این رقم افزود. این هزینه در منابع مختلف رسمی و غیررسمی از حدود ۷ تا ۳۰ میلیارد و حتی ۱۰۰ میلیارد دلار اعلام شده است. اما مسأله‌ی بسیار مهم‌تر هزینه‌ی فرصت این پروژه یعنی هزینه‌ی ناشی از تحریم‌های عمدتاً ناشی از استمرار پروژه‌ی هسته‌ای بوده است. بدون اغراق این تحریم‌ها تاکنون بالغ بر صدها میلیارد دلار هزینه‌ی مستقیم به اقتصاد ایران تحمیل کرده است. افزایش هزینه‌ی نقل و انتقال پول از طریق مجاری غیررسمی، کاهش قدرت چانه‌زنی ایران با شرکای تجاری، افزایش ریسک سرمایه‌گذاری در کشور، فرار سرمایه و... نیز شکل‌گیری الیگارش‌ی درگیر در دوزدن تحریم‌ها و گسترش اقتصاد زیرزمینی، دیگر هزینه‌هایی بنیان‌کن پروژه‌ی هسته‌ای برای اقتصاد ایران بوده است.

بدین ترتیب بخش بزرگی از منابع از دسترس اقتصاد ایران دور مانده و به تبع آن تخصیص منابع برای افزایش ظرفیت مولد اقتصاد و اعمال سیاست‌های رفاهی به‌شدت منقبض شده است.

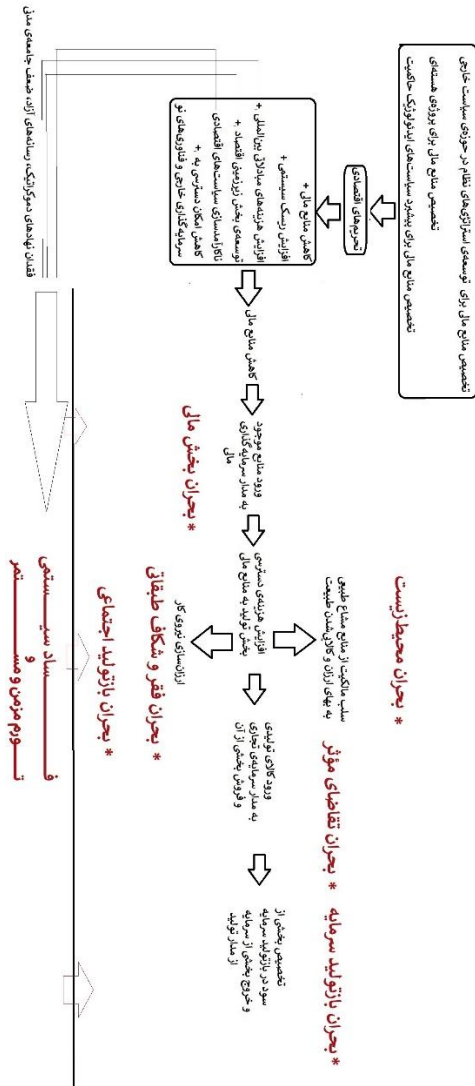
اما علاوه بر آن، الگوی انباشت سرمایه شکل گرفته در سال‌های بعد از جنگ که مبتنی بر تمرکز بر بخش مالی و بانکی، مستغلات، انواع سرمایه‌گذاری‌های سوداگرانه و بهره‌برداری از رانت‌های نفتی بود، در سال‌های دهه‌ی ۱۳۹۰ به بن‌بست کامل رسید. نخستین نشانه‌های آن بحران صندوق‌های مالی - اعتباری و بانک‌ها در نیمه‌ی این دهه بود. همزمان، توزیع درآمد به نفع اقلیت برخوردار و اجرای سیاست‌های نولیبرالی در بازار کار همراه با کاهش کم‌وبیش پیوسته‌ی دستمزدهای واقعی در دهه‌ی اخیر، اکثریت مزدو حقوق‌بگیران را به درجات مختلف به بی‌ثبات‌کاری گرفتار فقر یا در تقلا برای نیفتادن به ورطه‌ی فقر، بدل ساخته است. تورم مستمر در تمامی سال‌های حیات جمهوری اسلامی نیز به‌نوبه‌ی خود به بحران فقر و نابرابری شدید ثروت و درآمد در کشور دامن زده است. بحران فرار سرمایه و چرخه‌ی معیوب بازتولید گسترده‌ی سرمایه، بحران صندوق‌های بازنشستگی به سبب تغییرات دموگرافیک، کاهش سودآوری سرمایه‌گذاری‌ها و فساد سیستمی، و از همه مهلک‌تر از سویی بحران بازتولید اجتماعی و از سوی دیگر بحران محیط‌زیستی ناشی از تصاحب مشاعات طبیعی و کالایی‌شدن بخش بزرگی از منابع طبیعی، برخی از مهم‌ترین بحران‌های جامعه‌ی امروز ماست. مشاهده می‌کنیم که در تمامی ابعاد حیات اقتصادی ایران شاهد انسدادهای مهلک ساختاری هستیم. (نمودار دو)

علاوه بر آن، فاصله‌ی روزافزون اکثریت جامعه با ایدئولوژی اقلیت حاکم نیز شرایط بحران دایمی را بر جامعه حاکم ساخته است. براساس [پیمایشی که در سال ۱۴۰۲ انجام شد](#) حدود ۷۳ درصد جامعه‌ی ایران خواهان جدایی دین از سیاست هستند و در مقایسه با پیمایش‌های مشابهی که پیش‌تر انجام شده بود نشانه‌ی آشکار تعمیق خواست مردم برای یک حکومت سکولار است.

در چنین بستری از تحولات ساختاری که جامعه‌ی ایران از سر گذرانده، از اواخر دهه‌ی ۱۳۸۰ تا امروز دایماً با بحران‌های ناشی از اعتصابات و اعتراضات مطالباتی، جنبش‌ها و خیزش‌های گسترده‌ی اعتراضی روبه‌رو بوده‌ایم. رویکرد حکومت نسبت به تمام جنبش‌ها و خیزش‌های اعتراضی از سال ۱۳۸۸ تا امروز صرفاً مبتنی بر سرکوب تمام‌عیار بوده است. تلاش شده هر اعتراضی با سرکوب کامل پاسخ داده شود و ظاهراً

در برابر تمامی این اعتراضات و جنبش‌ها شاهد نوعی کارآمدی سازوگرهای سرکوب بوده‌ایم.

نمودار دو - دینامیسم اقتصادی نظام جمهوری اسلامی



اما از سویی اتکای صرف حاکمیت به ابزار قهر، مشروعیت ایدئولوژیک نظام حکمرانی را بیش از پیش تضعیف کرده و از سوی دیگر با تشدید بحران‌های اقتصادی به طور دایم امکانات بهره‌مندی از نوعی سیاست بازتوزیعی برای جلب رضایت در برخی گروه‌های مردم را کاسته است. در چنین شرایطی بیش از یک دهه است که فاصله بین مردم و حاکمیت به طور فزاینده افزایش یافته است. دلیل موفقیت حکومت در استمرار این شیوهی محکوم به شکست حکمرانی نیز از یک طرف در تمرکز هرچه بیش‌تر قدرت و حفظ انسجام در دستگاه چندلایه‌ی سرکوب و از طرف دیگر بهره‌مندی از برخی فرصت‌هایی است که تغییرات دایم در آرایش ژئوپلیتیک جهانی فراهم ساخته است.

روشن است که اگر حاکمیت از عقلانیت درازمدت برخوردار بود در برابر تمامی این فشارها به اقداماتی برای تغییر شیوهی حکمرانی و گذار آرام دست می‌زد. اما مقاومت در برابر هر تغییر و تلاش برای ایجاد چهره‌ای «مقتدر» و «آشتی‌ناپذیر» با مردم و با نظام جهانی، در اقتصادی گرفتار بحران‌های کمرشکن و جامعه‌ای ناباورمند به ایدئولوژی حاکمیت پیشاپیش سرنوشت تاریخی این نظام حکمرانی را رقم زده است.

ضعف‌های ساختاری این شکل حکمرانی در جنگ دوازده‌روزه به‌خوبی خود را نمایان ساخت. سازوگرهای سرکوب و امنیتی که اساساً برای مواجهه با تهدیدهای داخلی تجهیز شده و سازمان یافته بودند در برابر تهدید خارجی کم‌ترین کارآمدی را از خود نشان دادند و کشورهایی هم که حاکمیت متحدان استراتژیک خویش می‌پنداشت نه‌تنها هم‌پیمان استراتژیک از آب درنیامدند بلکه تلاش کردند موضعی بی‌طرف و خنثی بگیرند.

جنگ دوازده‌روزه در استمرار مجموعه تحولاتی که بعد از هفتم اکتبر شاهد آن بودیم استراتژی پان‌اسلامیسم شیعی، یعنی محور اصلی دستورکار حاکمیت در عرصه‌ی سیاست خارجی، را به بن‌بست رساند. از سوی دیگر، مقاومت‌های مردمی و پیشروی‌های آرام اجتماعی، و جنبش‌های اعتراضی گسترده و تعمیق‌یابنده، در بستر تغییرات دموگرافیک اجتماعی، باعث شده حاکمیت ناگزیر از عقب‌نشینی‌هایی در سیاست‌هایی شود که همواره در تحمیل یک سبک زندگی خاص دنبال می‌کرده است. اهمیت کم‌رنگ شدن اعمال برخی از این سیاست‌ها را باید در کاهش نقشی جست که در تمامی چهار

دهه‌ی گذشته در ایجاد دایمی ارباب و «منضبط سازی» اجتماعی موردنظر حکومت داشته است.

بنابراین به گمان نگارنده انسداد ساختاری که اکنون بیش از یک دهه است سرتاسر اقتصاد ایران را فراگرفته و به شکل آبربحران‌های سیستمی نمود یافته مدت‌هاست به آستانه‌ای رسیده که بدون تغییرات بنیادی در ساختار قدرت سیاسی قابل تخفیف نیست و استمرار آن کشور را به سمت فروپاشی فراگیر و نظام‌مند پیش می‌راند.

در چنین شرایطی، طبیعی است که این بحران‌های سیاسی روزافزون داخلی و منطقه‌ای بخش‌هایی از طبقه‌ی حاکم را به چاره‌اندیشی‌های غیر از روش متعارف حاکمیت در اغلب سال‌های این چهار دهه، یعنی سرکوب در داخل و تشدید تنش در خارج، وادارد. به‌ویژه در برهه‌ای زمانی که بحران «جانشینی» هر روز حادث می‌شود می‌توان انتظار داشت که چنین فعالیت‌هایی تشدید شود. پس، در چنین حالتی که حاکمیت خود به‌خوبی می‌داند نه از حمایت اجتماعی کافی برخوردار است، نه متحدانی قابل اتکا در سطح جهان دارد، نه توان رویارویی با بحران‌های اقتصادی و اجتماعی و محیط‌زیستی، بدیهی است که بخشی از الیگارشی حاکم درصدد یافتن راه‌هایی برای برون‌رفت از انسداد کنونی باشد.

در همین فاصله‌ی اندک پس از اعلام آتش‌بس شاهد انتشار پیام‌ها و بیانیه‌هایی از سوی برخی از حاکمان سابق و نیز گروه‌های ذی‌نفع نزدیک به حاکمیت بوده‌ایم که از ضرورت «تغییر» سخن گفته‌اند. مهم‌ترین نشانه‌ی آن بیانیه‌ی جمع‌کثیری از عمدتاً اقتصاددانان و بعضاً مقامات سابق است که خواهان تغییر پارادایم حکمرانی در ایران شده‌اند. روشن است که منظور از تغییر پارادایم گذار از شیوه‌ی نامتعارف حکمرانی ایدئولوژیک به شیوه‌ی حکمرانی یک دولت متعارف نولیبرال در نظم جهانی سرمایه‌داری است. ناگفته نماند که بخشی از امضاکنندگان بیانیه خود در دهه‌های دوم و سوم جمهوری اسلامی خصوصاً در حوزه‌ی سیاست‌هایی که برای اجرا در بازار کار، بازارهای مالی، محیط زیست، و غیره توصیه و بعضاً اجرا کردند به سهم خود در شکل‌گیری بحران‌های کمرشکن فعلی نقش داشته‌اند. با این همه، در این مورد هم شاهد هیچ پاسخی از سوی حاکمیت نبوده‌ایم و در مقابل تلاش شده دست‌کم در گفتار تظاهر شود که هیچ اتفاقی قرار نیست بیفتد و روال اوضاع مانند قبل است.

با این همه، با توجه به شدت بحران‌های موجود به‌ویژه احتمال شعله‌ور شدن مجدد آتش جنگ، یا بروز رشته‌ی جدیدی از اعتراضات مردمی، می‌توان انتظار داشت در کوتاه‌مدت شاهد فشارهای جدی از سوی بخشی از حاکمیت برای ایجاد تغییراتی در نظام حکمرانی شویم که می‌تواند به بروز شکاف در طبقه‌ی حاکم منتهی شود. این شکاف پی‌آمدهای جدی بر روی سپهر سیاسی خواهد گذاشت که چه‌بسا فضایی برای پیشروی مردم ایجاد کند.

در مجموع، با توجه به توصیف ارائه شده از انسدادهای اقتصادی، سیاسی و اجتماعی در مقطع کنونی به نظر می‌رسد شیوه‌ی حکمرانی که جمهوری اسلامی از ابتدای تثبیت خود دنبال کرده است، اکنون به نقطه‌عطف تاریخی خود رسیده است و دیرپازود شاهد فصل جدیدی در سیاست ایران خواهیم بود که می‌تواند زمینه‌ساز تغییرات بنیادی در نظام حکمرانی باشد.

(۳)

امپریالیسم «بشر دوستانه» و مدافعانش

اما جنگ دوازده‌روزه و تحولات مرتبط با آن واقعیت دهشتناک دیگری را هم برای جامعه آشکار ساخته است: آنان که تجاوز نظامی اسرائیل را همچون یک «فرصت» تلقی کردند. متأسفانه بوده‌اند کسانی در میان اپوزیسیون حکومت که بی‌اعتنا به کارنامه‌ی مداخلات امپریالیستی طی بیش از سه دهه در منطقه‌ی خاورمیانه تجاوز دولتی را که عامل بزرگ‌ترین نسل‌کشی قرن بیست و یکم است، واجد سویه‌های رهایی‌بخش دانستند و حتی گاه نتایج احتمالی حاصل از آن را با سقوط آلمان هیتلری و امپراتوری ژاپن در پایان جنگ جهانی دوم قیاس کردند. قبل از هر چیز، باید پرسید که چه طور می‌توان یک قیاس مع‌الفارغ با رویدادهایی مربوط به یک عصر متفاوت تاریخی را جایگزین واقعیت‌های تاریخ معاصر خاورمیانه کرد؟ کارنامه‌ی مداخلات امپریالیستی گویا بشر دوستانه در افغانستان و عراق و لیبی و سوریه حی و حاضر است. در افغانستان بعد از گذشت بیست سال از سقوط طالبان بار دیگر شاهد تکرار دوران سیاه طالبان هستیم؛ در عراق بعد از انبوه ویرانی و مرگ ناشی از ابتدا تحریم اقتصادی و سپس جنگ نظامی

شاهد دوره‌ای طولانی از جنگ‌های داخلی، برآمد داعش و شکل‌گیری دولت‌های ناکارآمد، فاسد و کارگزار و گماشته‌ی قدرت‌های جهانی و منطقه‌ای در بغداد و اقلیم کردستان بوده‌ایم؛ در لیبی کماکان جنگ داخلی ادامه دارد؛ و در آخرین مورد در سوریه، در شرایطی که جنوب این کشور و آسمان آن عرصه‌ی تاخت‌وتاز اسرائیل است، یک اسلام‌گرای کارگزار دولت ترکیه این بار با جامه‌ی مبدل و فکل و کراوات جایگزین دیکتاتور مستبد قبلی شده است.

بر سلطنت‌طلبان و راست‌گرایان افراطی که قدرت‌گیری و استمرارشان در قدرت در دوره‌ای مشتمل بر نیم‌قرن با مداخلات امپریالیسم امریکا و انگلستان شکل گرفته و استمرار یافته بود حرجی نیست که در سودای قدرت بر کوس جنگ‌طلبی بزنند یا با یک جنایتکار جنگی همراه شوند. اما به‌راستی برخی از هویت‌گرایان قومی در این میان به دنبال چه بودند که اگر نگوییم با پروژه‌ی صهیونیستی - امپریالیستی هم‌نوایی کرده‌اند، دست‌کم به آن به‌مثابه «فرصت» نگاه کردند، تا تهدید؟ آیا نمی‌دانستند که در این بیست سال بر مردم عراق و لیبی و افغانستان و سوریه چه رفته است؟ آیا جداسازی‌های هویت‌طلبانه که در سال‌های اخیر دنبال کرده‌اند، ولو آن که واکنشی به ناسیونالیسم مرکزگرا باشد، به جز درهم‌شکستن خاورمیانه به برج بابلی که در آن دیگر صدایی به صدایی نمی‌رسد، غایتی خواهد داشت؟ آیا در منطقه‌ای در این سطوح حاد بحران‌های مهلک سیاسی و اقتصادی و محیط‌زیستی، طرح‌های جداسرانه وحدت ملت‌ها و اقوام متکثر را به جنگ دایمی اتنیکی و برادرکشی و خواهرکشی بدل نمی‌کند؟ آیا حتی با منطق رئال‌پولتیک محض هم دولت-ملت‌سازی‌های جدید در آرایش کنونی قدرت‌های منطقه‌ای و جهانی امکان‌پذیر است؟ کشیدن نقشه‌ی جدیدی برای خاورمیانه و ایجاد دولت - ملت‌های جدید، آن‌هم در جامعه‌ای مانند ایران با این سطح از درهم‌آمیزی زندگی اقتصادی و اجتماعی گروه‌های مختلف ملی، اگر هم امکان‌پذیر باشد تنها با نقشه‌ای امپریالیستی از جنس «سایکس پیکو» شدنی است که اکنون بیش از یک قرن است که در حال تجربه‌ی پی‌آمدهای تنش‌زا و مرگبار آن هستیم. اما سایکس پیکو حاصل توافق قدرت‌های امپریالیستی جهان بود که در شرایط فروپاشی امپراتوری عثمانی، سقوط تزاریسیم در روسیه، فروماندگی دولت مرکزی در ایران، وجود نظام عشیره‌ای در بخش بزرگی از کشورهای عربی،... امکان‌پذیر شد. به عبارت دیگر، حتی

براساس منطق رئالیستی محض هم چنین طرح‌هایی در شرایط کنونی امکان‌پذیر نیست. متأسفانه اما شاید تنها کارکرد سکوت و نیز گاه همراهی برخی گروه‌های سیاسی منسوب به اقلیت‌های ملی با تجاوز اسرائیل، ریختن آب به آسیاب ناسیونالیست‌های افراطی ایران‌شهری در تضییع هرچه بیشتر حقوق اقلیت‌های ملی و تضعیف همبستگی‌های فرودستان باشد.

(۴)

ژئوپلیتیک و خیال‌پردازی‌های «چپ محور مقاومت»

قبل از هر چیز باید این نکته را در نظر داشت که در شرایط بحران هژمونیک سرمایه‌داری، تغییرات مکرر در صف‌بندی‌های منطقه‌ای و جهانی قابل پیش‌بینی است و چنین تغییراتی می‌تواند شرایط متفاوت و موضع‌گیری‌های متغیر در میان بازیگران منطقه‌ای و جهانی ایجاد کند و حتی صف‌بندی نیروها را تغییر دهد. اما چنین وضعیتی با آنچه در تحلیل‌های چپ محور مقاومت می‌بینیم زمین تا آسمان فرق می‌کند.

برخی جنگ دوازده‌روزه را با تعبیری مانند رویارویی امپریالیسم غرب با بریکس ارزیابی کردند که تعبیری بسیار ساده‌اندیشانه است. درست است که امریکا به‌طور مستقیم در جنگ مشارکت کرد و اروپا هم کنار اسرائیل ایستاد و با صراحت از «کارهای کثیفی» سخن گفت که اسرائیل برای‌شان انجام می‌دهد. اما در آن سوی این جبهه، یعنی در میان رقبای ژئوپلیتیک امریکا، چیزی فراتر از محکوم کردن لفظی و صدور اعلامیه‌های بی‌ثمر ندیدیم. کسانی که جنگ دوازده‌روزه را بر مبنای رقابت بلوک‌های ژئوپلیتیک جدید جهانی تعبیر کرده‌اند، گویا نه از رقابت‌های اقتصادی - ژئوپلیتیک درون بریکس خبر دارند و نه شناختی از اقتصادهای چین و روسیه در دوران پسا-«سوسیالیستی». آنان ارتباط تجاری و مالی و سیاسی قدرت‌های اصلی بریکس با اسرائیل و کشورهای عربی جنوب خلیج فارس را مورد توجه قرار نمی‌دهند. چراکه نیم‌نگاهی به گستره‌ی این ارتباطات همه‌ی پیش‌فرض‌های نظری‌شان را درهم می‌ریزد. آنان که امروز با عنوان «چپ محور مقاومت» شهرت یافته‌اند، ساده‌دلانه یا فریب کارانه با فانتزی‌های دوران جنگ سرد در صدد تحلیل واقعیت‌های متفاوت جهان امروز هستند.

تنها این چند واقعیت ساده را در نظر بگیرید: چین بزرگ‌ترین صادرکننده کالا به اسرائیل (با صادراتی بالغ بر ۱۹ میلیارد دلار در سال ۲۰۲۴) بوده است؛ صادرات چین به اسرائیل بیش از ۱۰ میلیارد دلار از صادرات آمریکا به اسرائیل بیشتر بوده است؛ دومین کشور بزرگ صادرکننده به اسرائیل بعد از چین، ایالات متحده امریکا است و به دنبال آن کشورهای آلمان، ایتالیا و ترکیه قرار دارند. حجم صادرات چین به اسرائیل بیش از مجموع صادرات آمریکا و آلمان و ایتالیا به اسرائیل است. سومین واردکننده کالا از اسرائیل بعد از آمریکا و ایرلند، جمهوری خلق چین است. برای این که بیشتر متوجه «ملاحظات بشردوستانه» در روابط تجاری چین و اسرائیل بشوید تنها به این واقعیت توجه کنید که در سال ۲۰۲۴ و در اوج نسل‌کشی غزه در مقایسه با سال قبل، مبادلات تجاری چین و اسرائیل از ۱۴.۵ میلیارد دلار در سال ۲۰۲۳ به ۲۲ میلیارد دلار در سال ۲۰۲۴ افزایش یافته و این بزرگ‌ترین حجم مبادلات تجاری بین چین و اسرائیل بوده است. (گفتنی است روسیه دیگر عضو قدرتمند بریکس ششمین صادرکننده بزرگ کالا به اسرائیل است و همواره رابطه‌ی دوستانه‌ی یا حداقل غیرخصمانه‌ای با این کشور داشته است.)

در همین حال، حجم مبادلات تجاری چین و کشورهای شورای همکاری‌های خلیج فارس، یعنی دیگر متحدان استراتژیک امنیتی آمریکا، در سال ۲۰۲۴ بالغ بر رقم ۲۸۸ میلیارد دلار بوده است.

قصد ندارم وارد جزئیات روابط تجاری استراتژیک چین با رقبای جمهوری اسلامی در منطقه‌ی خاورمیانه بشوم، مقصودم صرفاً تأکید بر این است که توهم را جایگزین واقعیت نکنید. چین منافع اقتصادی و ژئوپلیتیک خود را دنبال می‌کند و اتفاقاً با توجه به اهمیت منطقه‌ی خلیج فارس برای تجارت خارجی، به نظر نمی‌رسد که در جنگی میان یک شریک تجاری‌اش که وضعیتی بی‌ثبات، نامطمئن و پرریسک دارد و در معرض تحریم‌های مالی بین‌المللی است با دیگر شرکای بزرگ تجاری‌اش، به شکلی استراتژیک طرف ایران را بگیرد.

ایده‌های «چپ محور مقاومت» بر مبنای دنیایی فانتزی شکل گرفته که در ذهن‌اش خلق کرده است. دنیایی که در آن تضاد دولت‌های ارتجاعی و قدرت‌های ژئوپلیتیک جهانی را بر مبنای صف‌بندی‌های دوران «جنگ سرد» مشاهده و ارزیابی می‌کند. البته

آنان که در سال‌های گذشته، دامنه‌ی خیال‌پردازی‌های خود را چنان گسترش دادند که اشغال مناطقی از اوکراین توسط روسیه را با مقاومت استالین‌گرا بعد از حملات آلمان نازی مقایسه می‌کردند، یا آب تطهیر بر دیکتاتور سوریه می‌ریختند، پس می‌توانند دنیایی را هم تخیل کنند که در آن در گرماگرم جنگ دوازده‌روزه و چیرگی اسرائیل بر آسمان ایران، چین و روسیه با هواپیمای باربری نظامی سلاح‌های پیشرفته و فناوری‌های پیچیده‌ی نظامی به ایران می‌رساند. این خبرها شاید به‌درد فیلم‌های هالیوودی درباره‌ی جنگ سرد جدید امریکا با امپراتوری‌های شیطانی و همدستان اسلام‌گرایش بخورد اما ربطی به واقعیت‌های جاری دنیای سیاست ندارد.

اما خطر واقعی آن‌جاست که همین ایده‌های به‌ظاهر ضدامپریالیستی در خدمت قدرت‌گیری راست‌ترین جناح‌های سرمایه‌داری نئوفاشیستی و دامن‌زدن به مسابقه‌ی تسلیحاتی قرار گرفته است. توهّمات چپ محور مقاومت پروپاگاندایی است در خدمت میلیتاریسم سرمایه‌داری و صهیونیسم برای جنگ‌افروزی و به روز سیاه نشانیدن کارگران و زنان و فرودستان و همه‌ی مردم در منطقه‌ای آکنده از بحران‌های مهلک محیط زیستی و اقتصادی و اجتماعی و انسانی. همان‌طور که حملات هفت اکتبر حماس بهانه را به اسرائیل داد که مرتکب بزرگ‌ترین نسل‌کشی و جنایت سیستماتیک در قرن بیست‌ویکم بشود.

آن‌چه امروز مردم خاورمیانه نیاز دارند صلح و همبستگی در برابر دولت‌های راست افراطی است، نه کوبیدن بر طبل جنگ‌افروزی میان قدرت‌های نابرابر و بدین ترتیب خدمت کردن به مجتمع‌های نظامی - صنعتی امریکا و دیگر کشورهای بزرگ صادرکننده‌ی سلاح در جهان.

(۵)

دستاوردها، موانع و چشم‌اندازها

آتش‌بس شکننده در جنگ دوازده‌روزه و استمرار تهدیدهای نظامی نشان می‌دهد که همچنان در معرض تهدیدهای سهمگینی هستیم، در جریان جنگ دیدیم هنوز در بحرانی‌ترین وضعیت‌ها، جامعه‌ی ایران با تمامی تکرّهای واقعاً موجودش، استعداد

برساخت نوعی همبستگی مدنی را دارد. در عین حال، وقوع جنگ آرایش اپوزیسیون حاکمیت را هم پالوده‌تر کرد. به‌گونه‌ای که بخش راست پروامپریالیستی که به سبب فعالیت گسترده‌ی تبلیغاتی سال‌های اخیر در رسانه‌های جریان اصلی میزانی از اعتماد اجتماعی در گروه‌هایی از مردم را به دست آورده بود به‌شدت از اعتبار خود کاست. این هم دستاورد مهم دیگری در مقطع کنونی مبارزات مردم ایران است. بسیاری هم که ناآگاهانه و ساده‌دلانه تصویری تخیلی از «رژیم‌چنج» در ذهن پرورانده بودند، به‌عینه دریافتند که چه مخاطرات بنیان‌کنی در راهکارهایی مانند جنگ وجود دارد.

به نظر می‌رسد در آینده‌ی نزدیک شاهد بازآرایی مواجهه‌آمیز مواضع نیروهای سیاسی درون و نزدیک به حاکمیت خواهیم بود. برخی درون حاکمیت به دنبال یک «بن‌سلمان» برای برون‌رفت از بحران‌های موجود می‌گردند، بی آن‌که توجه کنند که نه شدت فروماندگی اقتصادی ایران خاصه‌خرجی‌های بن‌سلمانی را ممکن می‌سازد و نه جامعه‌ی ایران با سابقه‌ی بیش از یک قرن انقلاب‌ها و مبارزات دموکراتیک را می‌توان با نمونه‌های بن‌سلمانی اداره کرد.

در جبهه‌ی مقابل نیز با کنار رانده شدن جریان راست افراطی، صف‌بندی‌های جدیدی در شرف شکل‌گیری است. در چنین اوضاع مخاطره‌آمیزی نخستین گام گردآمدن حول مطالبات عام دموکراتیک برای برون‌آمدن از انسداد سیاسی کنونی است. طرح دستورکارهای سیاسی حداقلی حول هنجارهای بنیادی مشترک مانند صلح و مطالبات دموکراتیک پایه‌ای، مانند آزادی‌های سیاسی و همه‌پرسی و پشتیبانی فراگیر از آن، از نخستین گام‌هاست که می‌تواند دستورکاری عملی برای گردآمدن و همبستگی نیروها و گرایش‌های مختلف میانه و چپ باشد. با این حال، فراتر از همراهی‌های دموکراتیک، چپ باید گفتمان مستقل خودش را در فضای کنونی صورت‌بندی و طرح کند، چراکه به‌ویژه در موقعیت انسداد ساختاری کنونی، دموکراتیک‌سازی پایدار و برون‌رفت از بسیاری از بحران‌ها در حوزه‌ی نابرابری و شکاف طبقاتی، بازتولید اجتماعی، بحران محیط زیست، چیرگی سرمایه‌ی مالی بر اقتصاد،... نیازمند طرح مستقل گفتمان چپ و سیاست‌ورزی مبتنی بر آن در جامعه است.

در جامعه‌ی ما در سال‌های اخیر هم نشانه‌های امیدوارکننده و هم نشانه‌های نومیدکننده توأمان وجود داشته است. اعتلای امید را به بهترین وجه در ایام جنبش

«زن زندگی آزادی» شاهد بوده‌ایم و نشانه‌های نگران‌کننده علاوه بر ساختار مصلوب حکمرانی در داخل، و رشد روزافزون نئوفاشیسم و اقتدارگرایی در جهان و در منطقه، در برخی گرایش‌ها به راست افراطی، رشد شووینیسم ایران‌شهری و انواع ناسیونالیسم‌های واکنشی اقلیت‌های ملی، و مهاجرت‌سبزی سال‌های اخیر مشهود بوده است.

برآیند تقابل این دو نیروی بیم و امید چه سرنوشتی برای ایران رقم خواهد زد؟ قابل پیش‌بینی نیست اما می‌توان به ظرفیت‌های جامعه‌ای با ده‌ها سال مبارزات انقلابی دموکراتیک و عدالت‌جو یانه امیدوار بود.

بن بست سیاسی در ایران:

گسست از جامعه، بحران زبان و فروپاشی روایت

مینا خانلرزاده



CatherineSedgwickArt

پس از سرکوب جنبش «زن، زندگی، آزادی»، نوعی انسداد فراگیر سراسر زندگی سیاسی ایران را دربر گرفت؛ و تجاوز نظامی اسرائیل وحشتی پدید آورد که مواجهه با این انسداد را ناگزیر ساخت. به باور من، شاید اگر شرایط داخلی ایران این گونه در بن‌بست نبود، زمینه برای این حمله فراهم نمی‌شد. با این حال، شاید بارزترین ویژگی این لحظه نه خود بن‌بست، بلکه ناتوانی ما در نام‌گذاری و درک آن باشد. هدف این نوشته، ترسیم بن‌بستی ساختاریست که گسستی عمیق در ظرفیت‌های نقد، تخیل، کنش، و نوسازی - در دولت، جامعه، اپوزیسیون، و روزنامه‌نگاری - ایجاد کرده است. آنچه در ادامه می‌آید، تلاشی برای ارائه‌ی پاسخ یا بازنمایی پیچیدگی‌ها و تناقض‌های موجود نیست، بلکه کوششیست برای ترسیم کلی این وضعیت، گشودن فضایی برای تأمل جمعی و طرح پرسش‌هایی که امیدوارم به شناخت بهتری از بحران‌های جاری بینجامد.

بن‌بست حکومت زیر سایه‌ی خوش‌بینی ویرانگرانه

پس از هفتم اکتبر، نظم منطقه‌ای فشاری فزاینده بر ایران وارد کرد تا روابطش را با اسرائیل عادی‌سازی کند و تعهداتی در قبال امنیت آن بپذیرد، اما حکومت نه توان اصلاح در جهت بقای خود را داشت و نه قدرت بازسازی سیاست خارجی‌اش را. این در حالی‌ست که فشار تغییر تنها از بیرون نیست؛ جامعه نیز خواستار سیاستی مبتنی بر منافع ملی است، که مستلزم بازنگری در روابط با منطقه و غرب است. اما فساد ساختاری و ماهیت انعطاف‌ناپذیر ایدئولوژیک، نظام را از چنین تحولی ناتوان کرده است. در سال‌های اخیر، جمهوری اسلامی بقای خود را بر چهار ستون استوار کرده بود: سرکوب در داخل، محور مقاومت به‌مثابه پوششی برای توجیه مداخلات فرامرزی، برنامه‌ی هسته‌ای برای چانه‌زنی دیپلماتیک، و قدرت نظامی برای بازدارندگی. بعد از به حاشیه راندن اصلاح‌طلب‌ها، حکومت هیچ برنامه‌ای برای جامعه در درون مرزهای کشور جز سرکوب نداشت و اکنون همین فقدان به پاشنه‌ی آشیل حکومت بدل شده است. آنچه باقی مانده، تداوم پوسته‌ای از مبارزه‌ی نمادین ضد استعماری در خارج و ادعای مقاومت در داخل است که هر دو در عمل پوششی برای سرکوب و

فساد و پوسیدگی شده است. چرا که تغییر با منافع سیاسی گروه‌هایی که از تحریم و عدم‌توافق سود می‌برند در تعارض است، و حکومت نگران آن است که این بازنگری، کنترل سیاسی را از دستش خارج کرده، ریشه‌های هویتی‌اش را متزلزل کند و توازن درونی قدرت را برهم بزند. در نتیجه، نه می‌تواند مسیر ایدئولوژیک خود را ادامه دهد، و نه توان اصلاح آن را دارد؛ زیرا در منطق درونی نظام، بازنگری نه نشانه‌ی تحول، بلکه به معنای ارتداد است.

در دو دهه‌ی اخیر، به‌ویژه پس از جنبش ۸۸، تنش‌های ساختاری درون حکومت پیوسته تشدید شد. یکی از عوامل اصلی، شکاف‌های فزاینده‌ی جناحی بود بر سر آن که کدام جناح هنگام مذاکره با آمریکا در قدرت نباشد تا از نتایج آن منتفع نشود. در سطح اجتماعی، حذف اصلاح‌طلبان نه‌فقط نتیجه‌ی رقابت جناحی و فساد، بلکه بازتاب قهر ساختاری نظام با بخش بزرگی از جامعه بود. حتی وقتی اصلاح‌طلبان از «آشتی ملی» سخن گفتند - بی‌آن‌که شرایط واقعی برای عدالت اجتماعی و سیاسی را فراهم کرده باشند - با تمسخر و تخریب تندرها مواجه شدند؛ نشانه‌ای روشن از آن‌که حکومت خود را به برقراری رابطه با جامعه متعهد نمی‌دانست، و اصلاح‌طلبان نیز آشتی را بیشتر بازگشت به قدرت می‌فهمیدند تا بازسازی اعتماد عمومی. سرکوب جنبش «زن، زندگی، آزادی» بار دیگر نشان داد که پاسخ نظام به مطالبات اجتماعی و سیاسی چیزی جز خشونت و انکار نبود. به‌بیان‌دیگر، حکومت نه‌تنها از جامعه بیگانه، بلکه با آن در قهر بود.

این سازوکارها جمهوری اسلامی را در چرخه‌ای بسته و فرساینده گرفتار کرده‌اند؛ حکومت همچنان به ریسمان‌هایی دل بسته که زمانی نوید بقا می‌دادند، اما امروز صرفاً تداوم بحران را ممکن می‌سازند. این خوش‌بینی که پافشاری بر شیوه‌های گذشته به نجات خواهد انجامید، نه‌تنها بی‌ثمر، بلکه ویرانگر و مانع‌رهایی‌ست. در شرایطی که ایران در معرض تهدید دائمی جنگ و تحریم‌های فزاینده قرار دارد، تصمیم‌گیری‌های درون حکومت گاه تابع منافع شخصی، منازعات بی‌پایان جناحی، و حتی همکاری‌های پنهان با سرویس‌های امنیتی خارجی شده است. این شکاف‌ها دیگر در حد تضادهای معمول سیاسی نیستند؛ حکومت به نقطه‌ای رسیده که با خود بیگانه شده: بی‌افق، ناتوان از بازشناسی منافع ملی و حتی عاجز از تصمیم‌گیری برای حفظ بقای خود.

بن‌بست جامعه: پایان اصلاح‌طلبی و بحران میانجی‌گری سیاسی

با سرکوب جنبش سبز و کنار زدن اصلاح‌طلبان، حکومت عملاً مسیر اصلاحات را مسدود کرد. اصلاح‌طلبی بر پایه‌ی فرمول «فشار از پایین، مذاکره از بالا» بنا شده بود - یعنی اعتراض و تظاهرات از سوی مردم، و چانه‌زنی از سوی سیاستمداران در رأس قدرت. اما با فروپاشی این فرمول، اعتماد عمومی به امکان تغییر از درون نظام از بین رفت، روندی که در نهایت به عبور تدریجی جامعه‌ی ایران از پروژه‌ی اصلاح‌طلبی انجامید. این خلأ باعث شد سلطنت‌طلبی دوباره محبوب شود. بخشی از این اقبال ناشی از آن بود که سلطنت‌طلبی برای برخی نماد آزادی‌های فردی و اجتماعی، حق شاد زیستن، حق انتخاب سبک زندگی، و سیاست خارجی مبتنی بر منافع ملی بود. اما این که خلأ به‌وجودآمده موجب گرایش به سلطنت‌طلب‌ها شد، بیش از آن که نشانه‌ی قدرت سلطنت‌طلبی باشد، نتیجه‌ی ناتوانی دیگر نیروها در پاسخ‌دادن به این خواسته‌ها و ناتوانی‌شان در تطبیق‌دادن خود با مطالبات و خرد جمعی است. سلطنت‌طلبی نه برنامه‌ی منسجمی برای همکاری سیاسی دارد، نه افقی روشن برای دموکراتیزه کردن سیاست. بیشتر به‌صورت ظرفی موقت برای میل‌های سیاسی سرخورده عمل کرده است. در همین حال، اصلاح‌طلبان و نیروهای چپ‌تر، با تکرار چارچوب‌های کهنه و نادیده‌گرفتن موضوعاتی مثل منافع ملی، آزادی‌های اجتماعی، سبک زندگی و حق شاد زیستن، به تدریج از جامعه‌ای که مدعی نمایندگی‌اش بودند فاصله گرفتند.

سلطنت‌طلب‌ها حساب زیادی روی جنبه‌ی نوستالژیک این گفتمان باز کرده‌اند، و به این دلیل به‌جای تطبیق دادن خود با زمان حال یا همکاری با نیروهای سیاسی دیگر برای شکل دادن به یک جنبش چندصد، گمان می‌کنند که تعهدشان به بازگشت به پیش از انقلاب کافی است. اما گذشته، برای بسیاری از ایرانیان داخل کشور نه یک دوره‌ی تاریخی واقعی، بلکه قالبی فانتزی‌ست که آرزوهای زمان حال را در خود جای داده - آرزوهایی مانند آزادی‌های فردی، حق شاد زیستن، و تصور ایران بدون بحران. و ارجاع جامعه به گذشته، در واقع بازتاب آن است که مطالبات امروز هنوز زبانی نو برای صورت‌بندی نیافته‌اند و از همین‌رو، در ظرف گذشته ریخته می‌شوند. این نوع استفاده از گذشته، بیش از آن که تلاشی برای احیای آن باشد، پاسخی‌ست به خلأ

زبانی، و افق بسته‌ی سیاستِ امروز. اما از آن‌جا که این ارجاع به گذشته اغلب بدون رابطه‌ای انتقادی با آن صورت می‌گیرد، با خطر بت‌واره‌سازی همراه است: گذشته به ایذه‌ای ایستا و فانتزی بدل می‌شود که حرکت تخیل را سد می‌کند، جامعه را از گذشته‌ی مبارزاتی‌اش بیگانه می‌سازد، و مانع از آن می‌شود که زبانی تازه و افقی نو برای صورت‌بندی خواسته‌های کنونی و امکان کنش جمعی پدید آید.

جنبش «زن، زندگی، آزادی» تمام گروه‌های سیاسی را به چالش کشید و نشان داد که چارچوب‌ها و گفتمان‌های سیاسی گذشته دیگر کارایی ندارد. این جنبش نه فقط نیاز به زبانی تازه و شیوه‌ای نو برای اندیشیدن را برجسته کرد، بلکه فقدان نیروهایی را نیز نشان داد که حاضر یا قادر باشند این زبان تازه و مطالبات نوظهور را نمایندگی کنند. وقتی سلطنت‌طلبان خارج از کشور تلاش کردند شعار جنبش را به «مرد، میهن، آبادی» تغییر دهند، فاصله‌ی ایدئولوژیک آن‌ها با متن جامعه و مطالباتش آشکارتر شد. این جنبش نشان داد که جامعه کنش‌گر است، اما نه زبان نوینی دارد که عمل‌اش را به بیان ترجمه کند، و نه نمایندگانی که بتوانند این کنش را به شکلی پایدار و مسئولانه بازنمایی کنند - و این نشانه‌ی یک «بی‌پناهی سیاسی» است. جامعه از تمام ساختارهایی که روزی قرار بود زبان و نماینده‌ی سیاسی‌اش باشند، بیگانه شده است. هیچ‌یک از نیروهای سیاسی موجود، توان یا اراده‌ی بازنمایی خواسته‌های آن را ندارد. این بی‌پناهی و «بی‌میانجی‌گری سیاسی» در مرکز بحران کنونی قرار دارد - بحرانی که در غیاب گفتاری تازه و ساختاری نو برای صورت‌بندی و نمایندگی مطالبات، کنش جمعی را در چرخه‌ای از نفی، ناکامی، و بی‌سرانجامی گرفتار کرده است.

در دل این بحران، نیاز به زبانی تازه بیش از پیش احساس می‌شود؛ زبانی که از دل تجربه‌های زیسته‌ی امروز برخاسته باشد و بتواند مسیر ترجمه‌ی آرزوها به مطالبات و امکان نمایندگی آن‌ها را هموار کند. ترکیب خاص زبان شیعی و مارکسیستی که بیانی‌رهایی‌بخش در انقلاب ۵۷ بود، اکنون به واسطه‌ی بهره‌برداری حکومت از آن و اتصال آن به خاطره‌ی شکست ۵۷، فرسوده شده است. هم‌زمان، اشکال جدیدی از بیان سیاسی در جامعه ظهور کرده‌اند که اجرا می‌شوند (مثل رقص پدر و مادران داغدار بر مزار فرزندان، برداشتن حجاب، در آغوش کشیدن غریبه‌ها در شهر و غیره) ولی هنوز به گفتار سیاسی مدون ترجمه نشده‌اند. نیروهای مختلفی چون معلمان،

کنشگران جنسیتی، فعالان محیط‌زیست، و گروه‌های عدالت‌خواه اتنیکی هر یک در میدان خود مبارزه می‌کنند، بی‌آن‌که میان این تلاش‌ها دست‌کم در نوشتار و گفتار سیاسی پیوندی برقرار شده باشد. این زبان‌های پراکنده هنوز به روایت مشترک و گفتار جمعی بدل نشده‌اند. ساختن چنین زبانی - غیررسمی، منعطف، و برخاسته از متن زندگی روزمره - و یافتن میانجی‌هایی که قادر به بازنمایی آن باشند، پیش‌شرط گذار از این بن‌بست تاریخی است.

بن‌بست اپوزیسیون: مالیکولیای اصلاح‌طلبی، فانتزی‌های سلطنت‌طلبی، و گم‌شدن چپ در ترجمه

اصلاح‌طلبی همچنان چارچوب فکری و زبانی بسیاری از کنشگران سیاسی و روزنامه‌نگاران را شکل می‌دهد؛ اگرچه آن‌ها در عمل، تحت تأثیر جامعه، از پروژه‌ی اصلاحات عبور کرده‌اند، اما هنوز زبانی متناسب با این گذار تولید نکرده‌اند. این ناتوانی در به‌روزرسانی زبان سیاسی موجب شده است که در گفتار و منطق، همچنان به پیش‌فرض‌ها و مفاهیم گذشته وابسته بمانند، بی‌آن‌که اصلاح‌طلبی را به‌عنوان یک افق سیاسی زنده دنبال کنند. همچنین به دلیل عبور جامعه از اصلاح‌طلبی، صحبت از آن به دلایل قابل درک تقریباً به یک تابو تبدیل شده است. در نتیجه، حالتی دوگانه شکل گرفته است: کنار گذاشتن اصلاحات در سطح کنش، در عین وفاداری به چارچوب‌های فکری، زبانی، و هنجاری آن، به وضعیتی انجامیده که می‌توان آن را نوعی مالیکولیای اصلاح‌طلبی نامید: به‌طوری‌که عمل از اندیشه، و جامعه از اپوزیسیون، جدا افتاده‌اند. بسیاری از کنشگران خواستار عبور از اصلاح‌طلبی‌اند، اما ابزار نظری یا زبانی لازم برای این گسست را در اختیار ندارند. آن‌ها نه شکست اصلاحات را به‌طور کامل به رسمیت شناخته‌اند، و نه برای افقی که از دست رفته، سوگواری کرده‌اند. به‌جای آن، وابستگی به گذشته را به شکلی پنهان در ناخودآگاه سیاسی خود حفظ کرده‌اند. این وضعیت یادآور دو واکنش به فقدان است که روان‌کاوی کلاسیک از هم متمایز می‌سازد: در سوگواری، سوژه فقدان را می‌پذیرد و به تدریج جای آن را با امری نو پر می‌کند؛ در مالیکولیا، فقدان انکار می‌شود و آنچه از دست رفته، به‌جای ترک شدن، درونی می‌شود.

و در سطح ناخودآگاه به حیات خود ادامه می‌دهد. در این معنا، مالیخولیای اصلاح‌طلبی یعنی سوژه در کنش از آن عبور کرده است، اما در تفکر با آن یکی شده است. این مالیخولیا صرفاً ریشه در انکار از دست دادن ندارد، بلکه ریشه‌های تاریخی هم دارد: اصلاح‌طلبی هرگز به‌طور کامل از ساختار سیاسی ایران حذف نشده و هنوز یکی از معدود گزینه‌های کم‌هزینه و عقلانی تغییر در شرایط فعلی تلقی می‌شود. همین امکان احیای بالقوه - هرچند ضعیف - سوگواری کامل را ناممکن ساخته و بخش گسترده‌ای از اپوزیسیون را در وضعیت تعلیق نگاه داشته است: نه قادر به گسست کامل، نه توانمند در ساختن افقی تازه. عبور از این بن‌بست مستلزم دو حرکت موازی است: نخست، فرایند سوگواری انتقادی - یعنی پذیرش شکست‌ها و تناقضات و محدودیت‌های پروژه‌ی اصلاحات؛ و دوم، تولید زبان و افقی نوین برای سیاست. اما این عبور نباید به معنای حذف کامل اصلاح‌طلبی یا تابو نگاه داشتن آن باشد. بلکه باید امکان بازخوانی و بازسازی پتانسیل‌های آن را نیز در نظر گرفت، البته نه از طریق سیاست‌ورزی نخبگان حکومتی، بلکه بر پایه‌ی گفتارهای نوظهور، جمعی، و اجتماعی‌ای که از دل خواست‌ها، تجربه‌ها، و مطالبات جامعه‌ی امروز برمی‌خیزند - گفتاری که نه در حسرت گذشته، بلکه در مواجهه‌ی واقعی با اکنون ریشه دارد.

سلطنت‌طلبی سال‌هاست که در واکنش به فروپاشی پروژه‌ی اصلاح‌طلبی و نبود جایگزینی مؤثر سر برآورده است. اما رهبری این جریان منزوی باقی مانده، نتوانسته ائتلافی بسازد یا در شکل‌دهی به زیرساخت‌های کنش جمعی نقشی ایفا کند. آنچه عرضه می‌کند بیش از آن که محتوای سیاسی داشته باشد، نمادین است: گرد یک چهره‌ی واحد متمرکز شده که گویی خود او نیز باور راسخی به «انقلاب» (مورد ادعایش ندارد؛ فاقد چشم‌انداز راهبردی، نوآوری نظری، و بنیان اخلاقی است. نمونه‌ای روشن از گسست این گفتمان از واقعیت، صدور دستور تظاهرات از سوی رضا پهلوی در بحبوحه‌ی حمله‌ی نظامی اسرائیل به ایران بود - زمانی که حتی ترامپ فرمان تخلیه‌ی تهران را صادر کرده و شهر در دود، وحشت، و آتش فرورفته بود. از سوی دیگر، شعارهایی چون «مرد، میهن، آبادی» (بازتابی‌ست از میل مردسالارانه و سلسله‌مراتبی این جریان - ارجاعی به نظامی سیاسی که دیگر با جامعه‌ی امروز ایران هم‌خوانی

ندارد: جامعه‌ای که برابری جنسیتی و دموکراتیزه کردن سیاست را به مثابه مطالبات اولیه اش طرح می‌کند.

بخش قابل توجهی از چپ ایران همچنان به چارچوب‌های ایدئولوژیک دوران جنگ سرد وفادار مانده و جهان را صرفاً از منظر مبارزه‌ی طبقاتی و ضدامپریالیستی می‌بیند -تحلیلی که اغلب در دوگانه‌های سخت‌گیرانه و کلیشه‌ای اسیر است و با واقعیت‌های متکثر و متضاد جامعه‌ی امروز، از جمله مطالبات عدالت جنسیتی، آزادی‌های فردی، سبک زندگی، و پایان سیاست بحران، هم‌خوانی ندارد. این نگاه گاه حتی مانع نقد مؤثر حکومت می‌شود، چراکه برخی از جریان‌های چپ، سیاست منطقه‌ای جمهوری اسلامی را به مثابه‌ی مقاومت در برابر امپریالیسم درک می‌کنند.

در کنار این گرایش، بخشی دیگر از چپ نیز به جای درگیر شدن با تجربه‌ی زیسته و خاص ایران، تمرکز خود را بر ترجمه‌ی نظریه‌های غربی قرار داده، بی‌آن که برای پیوند آن نظریه‌ها با بافت تاریخی، اجتماعی و سیاسی ایران امروز تلاشی کنند. ترجمه‌ی صرف متون نظری، هرچند افقی تحلیلی به دست می‌دهد، اما لزوماً به خودی خود بیان درد جامعه‌ی امروز ایران نیست. ترجمه‌محوری، این بخش از چپ را از صورت‌بندی روایت تاریخی و زیسته‌ی خود در ایران بازداشته است. نظریه زمانی معنا و کارکرد اجتماعی می‌یابد که با زمینه‌ی زیسته‌ی جامعه گره بخورد؛ در غیر این صورت، صرفاً به بازپخش روایت‌هایی بدل می‌شود که برای تاریخ و جامعه‌ای دیگر نوشته شده‌اند. همین امر مانع از آن شده که چپ بتواند زبانی سیاسی خلق کند که از دل واقعیت اجتماعی امروز برخیزد و با جامعه پیوند برقرار کند. از این رو، چپ امروز، نه توان ساختن ائتلاف‌های وسیع را دارد و نه قادر است رهبری مؤثری در میدان کنش ایفا کند. علاوه بر این، همبستگی چپ همچنان مشروط باقی مانده است - تنها به جنبش‌هایی ابراز حمایت می‌شود که از فیلترهای سخت‌گیرانه‌ی ایدئولوژیک عبور کنند - درحالی که عدالت امروز در قالب‌هایی گسسته و پراکنده و متناقض ظهور می‌کند. اصرار بر خلوص ایدئولوژیک، چپ را در معرض بلاموضوع شدن سیاسی قرار داده است.

ناتوانی روزنامه‌نگاری در شناخت حکومت و روایت جامعه‌ی امروز ایران

در ایران، روزنامه‌نگاری میدان نبرد و صحنه‌ای مین‌گذاری شده است. تحلیل مستقل با خطرهای جدی همراه است، با این حال، بسیاری از پژوهشگران و روزنامه‌نگاران در داخل ایران با شجاعت به نوشتن ادامه می‌دهند. اما سرکوب و نظارت مستمر، فضای تفسیر را محدود کرده است. هرچند این پژوهشگران و روزنامه‌نگاران همچنان حکومت را به چالش می‌کشند، اما مجال بسیار کمتری برای بیان خواسته‌های جامعه دارند. در نتیجه، تجربه و واقعیت زیسته‌ی جامعه‌ی ایران مجال ظهور در گفتار عمومی نمی‌یابد.

روزنامه‌نگاری، در خارج از ایران، به دلیل سرکوب در داخل، و دوری، و نبود امکان مصاحبه با سیاستمداران داخل از ارائه‌ی تحلیل معنادار درباره‌ی حکومت ناتوان است. شناخت دقیقی از نحوه‌ی تصمیم‌گیری‌ها در حکومت ایران در دست نیست، یا روزنامه‌نگاری تحقیقی‌ای نیست که اطلاعاتی در مورد سازوکارهای امنیتی و پیوند آن‌ها با بازیگران خارجی ارائه کند. تصور کنید که بخشی از حکومت ایران با حکومت اسرائیل همکاری کرده و محصول این همکاری بمباران ساختارهای اقتصادی و نظامی ایران بوده است و جنایت‌های جنگی از جمله حمله به زندان اوین. اما کوچک‌ترین پروژه‌ی تحقیقی روزنامه‌نگاری نیست که در راستای پرده برداشتن از این جریان قدم برداشته باشد.

دوری از جامعه و همین‌طور شکاف بین کنشگران سیاسی و جامعه هم آسیب‌های جدی به شناخت جامعه از طریق روزنامه‌نگاری خارج از ایران وارد کرده است. به‌نوعی با بحران عدم روایت اندیشه، دریافت‌ها و تجربه‌های جامعه مواجه هستیم که افزون بر سرکوب حکومتی، ناشی از بن‌بست‌های فکری و سیاسی اپوزیسیون است. از مالیخولیای اصلاح‌طلبی، و سیطره‌ی فانتزی بر واقعیت در گفتمان سلطنت‌طلبان، تا گرفتار شدن بخش بزرگی از چپ در منطق محور مقاومت و یا تکیه‌ی صرف بر ترجمه‌های نظری. این گسست‌ها به موانعی جدی در مسیر روزنامه‌نگاری خارج از

ایران بدل شده‌اند، و توان آن را برای روایت خواسته‌های جامعه، و بازاندیشی سیاسی به‌شدت محدود کرده‌اند .

اگر روزنامه‌نگاری می‌توانست بازتاب‌دهنده‌ی اکنون جامعه و روایت‌گر مفاهیم و مطالبات حال حاضر آن باشد - اگر کنش‌های نوظهور اجتماعی به زبان و گزارش ترجمه می‌شد - زمینه برای شکل‌گیری زبان سیاسی تازه‌ای که این متن آن را در قلب بحران کنونی جای می‌دهد، فراهم‌تر می‌بود. اما ناتوانی روزنامه‌نگاری در پیوند با پویایی‌های کنونی جامعه و تکرار گفتارهای از درون تهی‌شده، خود به یکی از موانع اصلی شکل‌گیری زبان و گفتار نوین بدل شده است. این فقط یک خلأ پژوهشی نیست، بلکه نوعی شکست ساختاری‌ست - شکستی که بازتابی‌ست از گسست گسترده میان کنشگری سیاسی، جامعه ایران و دولت، که اکنون در روزنامه‌نگاری نیز نمایان شده است.

روزهای تاریکی‌ست، اما وقتی همه‌ی ساختارها از کار افتاده‌اند و دیگر چارچوبی برای بیان افکار و احساسات سیاسی باقی نمانده، شاید نشانه‌ی آن باشد که دوران پیشین به پایان رسیده - و روزگار جدیدی آغاز شده ولی هنوز زبان دوران تازه شکل نگرفته. شاید این دقیقاً لحظه‌ی پوست‌انداختن باشد.

اپوزیسیون موعود گرای ایران

چه گونه انتظار ظهور منجی جای کنشگری فعالان را گرفت؟

رضا نساچی*



«هموطنان عزیز! قلب من با شماست...» این عبارت از دهان یکی از مدعیان اپوزیسیون راست ایران در مواجهه با رخداد‌های متعدد در تحولات سال‌های اخیر بارها شنیده شده، بی‌آن‌که برنامه‌ای یا نتیجه‌ای عملی در پی داشته باشد یا مخاطبان آن بابت ناکامی دست به انتقاد جدی و بازاندیشی آن زده باشند. به نظر می‌رسد این انفعالی سیاسی همراه با فوران گرایش‌های فاشیستی، چیزی بیش از ماحصل پایگاه طبقاتی مدعیان اپوزیسیون سلطنت‌طلبی در خارج باشد، زیرا ته‌نشست‌های موعودگرایی^۱ را می‌توان در ذهنیت دینی و اسطوره‌ای - یا بهتر بگوییم، «دین‌خو» در فرهنگ ایرانی - مدعیان و منتظران ظهور سیاسی یافت.

از آن‌جا که نشانگان فاشیسم در اپوزیسیون سلطنت‌طلب ایران بیش از پیش آشکار می‌شود، واکاوی پیوند ایدئولوژی‌های مدرن راست همچون فاشیسم با ایده‌های مذهبی موعودگرایانه اهمیت دوچندان دارد. در این باب، می‌توان به نمونه‌ی هزاره‌گرایی آلمان نازی اشاره کرد؛ به‌ویژه ایده‌ی حکومت هزارساله‌ی^۲ «رایش سوم»^۴ (پس از امپراتوری هزار ساله‌ی رم و امپراتوری سابق آلمان) و تبدیل پیشوا^۵ به مسیح،^۶ چنانکه نولته،^۷ فاشیسم را نارواداری «موعودگرایی ملی» می‌دانست.^۸ به همین ترتیب، فراتر از تجلیات ایدئولوژی موعودگرایی صهیونیستی در دولت اسرائیل، می‌توان از گرایش‌های موعودگرایانه‌ی اوانجلیستی در بطن نظم امپریالیستی آمریکایی سخن گفت که آخرین شکل محقق آن، به تعبیر نائومی کلاین^۹ و آسترا تیلور،^{۱۰} «فاشیسم آخرالزمانی»^{۱۱} است.^{۱۲}

اما این‌که چنین ایده‌های موعودگرایانه‌ای چه نسبتی با فرهنگ دینی یا دین‌خوی توده و نخبگان ایرانی در دوران کنونی دارد و در چه اشکال متنوعی بازتولید شده است، موضوع این یادداشت است.

ته‌نشست‌های مذهبی موعودگرایی

در نوار اول از گفت‌وگوی دکتر هما ناطق با پروژه‌ی تاریخ شفاهی هاروارد، مصاحبه‌کننده (ضیاء صدقی) در یکی از محدود موارد چالش‌تئوریک با مصاحبه‌شونده (ناطق)، در پاسخ به برداشت‌های عدالت‌خواهانه و کمونیستی از قیام علی‌محمد باب، با

اشاره به اثری از انگلس به نام «در باب تاریخ مسیحیت آغازین»^{۱۳} می‌گوید: «در مقدمه‌ای که در "تاریخ آغاز مسیحیت" هست، در آنجا یک پاورقی هست^{۱۴} که انگلس اشاره می‌کند راجع به کشورهای مسلمان و همچنین اسم ایران را می‌آورد، البته او کلمه‌ی Persia را به کار می‌برد و از مسلمان‌ها به نام «محمدی‌ها» صحبت می‌کند و می‌گوید در این جوامع همیشه قضیه از این قرار است که یک اکثریت محرومی هستند و یک گروه کوچک اقلیت و مرفه و اینها از نظر فرهنگی آدم‌های "مهدی‌گرا" هستند و این اکثریت محروم دنبال یک مهدی می‌گردد و وقتی که مهدی پیدا می‌شود، تنها چیزی که می‌شود، این اکثریت محروم می‌آید و آن اقلیت کوچک را کنار می‌زند و جای او را می‌گیرد و بعد از مدتی دوباره قضیه می‌شود همان قضیه‌ی اول؛ و این تکرار می‌شود و به هیچ‌وجه تغییر زیربنایی در جامعه صورت نمی‌گیرد. آیا فکر نمی‌کنید که این حرف‌هایی که سیدعلی محمد باب می‌زد و آن صحبت‌ها را می‌کرد و خودش هم ادعای مهدی‌گری داشت که آن چیزی باشد که انگلس در جوامع ما دیده بود و اصلاً ربطی به مارکسیسم و کمونیسم نداشته باشد.»^{۱۵}

به نظر می‌رسد این تلنگر صدقی و این ارجاع به انگلس، همچنان در فهم تهنشست‌های موعودگرایانه در جامعه‌ی ایران مهم باشد. هرچند منکر ماهیت اصلاح‌گرایانه‌ی جنبش بابی (و تداوم آن در گرایش ازلی و پیش از آن، برخی گرایش‌های اصلاحی جنبش موعودگرای شیخی) در دین و اجتماع نمی‌توان شد (که موضوع نوشته‌ی دیگری حول تز «قربان انتخابی»^{۱۶} وبر خواهد بود)، اما میان جنبش‌های مدرن کمونیستی و جنبش‌های دینی موعودگرا فاصله‌ی بسیاری است؛ همچنان که میان طرفداران منجی زمینی اما منفعل برای بازتولید ظرفی کهنه و ارتجاعی جهت ساختن ایده‌های نوین برای ایران امروز، تا جنبشی اجتماعی برای تحول بنیادین و دموکراتیک فاصله‌ی عمیقی است.

فرقی نمی‌کند توده‌ی مذهبی باشد که مدینه‌ی فاضله‌ی پسا ۱۴۰۰ را مدینه‌النبی در جزیره‌العرب ۱۴۰۰ سال پیش می‌بیند، یا توده‌ی غیرمذهبی که برای نجات از حاکمیت مذهب دست به دامن دیکتاتور ۸۰ سال پیش می‌شود و در خیابانی که باید جای جانبازی برای دموکراسی و آزادی همچون صحنه‌های انقلاب مشروطه و انقلاب ۵۷ باشد، «رضاشاه روح شاد» را فریاد می‌زند.

این بازگشت به گذشته، که یادآور صحنه‌های سریال علمی-تخیلی بریتانیایی «دوران کهن»^{۱۷} است - جایی که موجودات ماقبل تاریخ به علت کنجکاوی «دانشمندان» و فرصت‌طلبی دیگران از درون «ناهنجاری»ها می‌گریزند و از عصر دایناسورها به زمان حال می‌آیند - و حاصل آن بیرون آمدن غول‌هایی از چراغ جادوست که هیچ‌یک از آرزوهای این مردم را برآورده نکرده، اما بدل به دوال‌پایی بر گردن ملت ایران شده‌اند - خاصه روحانیونی که نه خود و نه دانش مدعایی‌شان هیچ نسبتی با واقعیت اجتماعی ندارند و مصداق وارون «زمان‌پریشی»^{۱۸} اند؛ یعنی فهم گذشته را به وضع امروز اطلاق می‌کنند - چگونه قابل فهم است؟

از این منظر تاریخ ایران نه سیر خطی تاریخ مسیحی و تاریخ پیشرفت، که سیر دَوَرائی در ذهنیت یونانی است. بازگشت مکرر به گذشته، با هدف یافتن قهرمانانی تاریخ مصرف گذشته برای نجات امروز - فرشتگانی که پیش‌تر دیوسیرت نامیده شده بودند - هر چه باشد، درس آموختن از تاریخ نیست. حتی در مقام تفکر هم این خوانش ناآموخته از گذشته، تاریخ نمی‌تواند باشد.

اما در بازگشت به مقام عمل، و در مواجهه با توده‌ای که ناتوان از ساختن قهرمانان حال و آینده، هر بار به گذشته برمی‌گردد تا از میان قهرمانان تاریخ مصرف‌گذشته که حتی برای زمان خود نیز منقضی بوده‌اند، ابرقهرمان بیابد، استقرایی تمثیلی گویا خواهد بود که این ملت چون در مقام اندیشه ناتوان از زایش است، هر بار که در معرض نوزایش تاریخی قرار می‌گیرد، یا مرده‌زایی خواهد کرد یا توده‌ای سرطانی خواهد ساخت. این تمثیل پزشکی، مجموعه‌ای از بیماری‌ها است که جنین در رحم زن آبستن به توده‌ای سرطانی بدل می‌شود.^{۱۹}

برای نمونه، انقلاب ۱۳۵۷ قرار بود زایمان از استبداد و ارتجاع سلطنت مطلقه به نظام جمهوری و دموکراسی باشد، اما تبدیل به حکومت مطلقه‌ی مذهبی شد. چیزی که تنها اندک اصحاب فرهنگ و اندیشه آن را در همان زمان تشخیص داده بودند؛ از هرمز شهدادی که با فراست یک ذهن آموخته‌ی علوم انسانی در رمان *شب هول* در آستانه‌ی انقلاب، ردپای استبداد مذهب و ارتجاع روشنفکران در تاریخ معاصر ایران را نشان داده و ظهور دیکتاتوری مذهبی را پیش‌گویی کرده بود تا شاهرخ مسکوب در

یادداشت‌های جلد اول روزها در راه که حدس می‌زد دست کم بیست سال دیکتاتوری مذهبی به وجود خواهد آمد.

موعودگرایی چپ: در انتظار ولادیمیر

نیکوس پولانزاس،^{۲۰} نظریه‌پرداز مارکسیست یونانی-فرانسوی گفته بود: «اگر تنها "سیاست صبر و انتظار" را در پیش گیریم، هرگز آن "روز بزرگ" را نخواهیم دید، بلکه تنها شاهد رژه‌ی تانک‌ها در ساعات نخستین صبح خواهیم بود.» این جمله زمانی برای ما کنشگران چپ ایرانی معنا یافت که در کوران اعتراضات فرودستان در آبان ۹۸، شاهد انفعال بخش‌هایی از نیروهای چپ ایران بودیم. انفعالی که در مواجهه با قیام عطشان در خرداد ۱۴۰۰ هم تکرار شد و این پرسش را پیش روی ما قرار داد که اگر امروز نه، پس زمان برخاستن چپ کی فراخواهد رسید؟

این پرسش را می‌توان یک بار از درون جنبش مبارزه با استبداد و استثمار پرسید و یک بار بیرون از آن دایره.

در شکل برون‌ماندگار پرسش، کسانی که همدلی چندانی با جنبش ندارند یا جسارت همبستگی با آن را در خود نمی‌بینند، عمل متمایز و ممتاز افرادی با آگاهی و جسارت بیشتر را تخطئه و تحقیر می‌کنند تا انفعال خود را توجیه کرده باشند. مصداق چنین موضعی را می‌توان در واکنش‌هایی به جنبش‌های اخیر ایران یافت که گروه‌های فرودست زنان، کارگران، اقلیت‌های قومی و حتی جنسی-جنسیتی که در خط مقدم مبارزه قرار گرفته‌اند. در مواجهه با آگاهی و جسارت آنان، گروه‌های فرادست همچون مردان، مرکزگرایان و اقشار برخوردار به‌جای اقتدا به پیشگامان، ایشان را با تعبیری چون «ماجراجویی» (یا تعبیر مصطلح‌تر سیاسی «آوانتوریسم» در ادبیات چپ)، «رادیکالیسم کور» و «قهرمان‌بازی» تخریب کرده‌اند که «جنبش را به بیراهه می‌کشاند و نتیجه‌ی عکس می‌دهد» که «تشدید سرکوب» از آن جمله است.

بدیهی است که چنین واکنشی، غفلت یا فرافکنی از این واقعیت است که تفاوتی چنان در سطح عمل - چه در مورد افراد و چه در مورد اقشار و گروه‌های پیشتانز مبارزه - ناشی از درج‌زدگی و عقب‌ماندگی دیگران است که گروهی را در خطی با فاصله‌ی

بیشتر می‌نمایند یا به خطر پیشروی فردی و گروهی، فارغ از انفعال دیگران، سوق می‌دهد. طبیعتاً، پاسخ مقتضی به چنین مغالطه‌های منفعلانه‌ای این خواهد بود که آیا تضمینی وجود دارد که عمل منفعلانه و اصلاح‌طلبانه پاسخ مشابهی از دستگاه سرکوب دریافت نکند؟ ماشین سرکوبی که الگوریتم آن برای هر نوع ورودی، خروجی‌ای جز زندان، شکنجه و قتل ندارد؟

در مقابل، در مجموعه پرسش‌ها و پاسخ‌های درون‌ماندگار به عمل رادیکال موسوم به «کنش قهرمانانه» نیز می‌توان نظر کرد.

یک پاسخ متعارف درون‌ماندگار به درستی و نادرستی چنین کنش‌هایی را می‌توان در دستگاه نظری لنینیستی یافت که از یک‌سو در زمان فعالیت بر قدرت، از ضرورت تشکیل «حزب پیش‌تاز» می‌گوید که افزون بر تأکید مارکسی بر وجود طبقه‌ی انقلابی (پرولتاریا)، هم شامل تأکید بر ضرورت حزب آوانگارد از جانب آن طبقه است و هم هسته‌ای از نیروهای آوانگاردتر درون آن حزب. آن‌چنان که لنین در «نامه به رفقا»^{۲۱} در اکتبر ۱۹۱۷ نوشت: «جنبش را باید گروه انقلابیون حرفه‌ای کارآزموده و باتجربه، تا حد ممکن کم‌شمار و تا حد ممکن همگون، رهبری کنند.» اما همین دیدگاه، در دوران فعالیت در قدرت، اقدامات رادیکال‌تر را به تعبیر مصطلح در ایران، «بیماری کودکانی چپ‌روی»، می‌نامد. چنانکه لنین در متن «کمونیسم چپ: اختلال نوباوگی»^{۲۲} در ۱۹۲۰ منتقدان بیرون از حلقه‌ی بلشویک‌ها را چنین خطاب کرد.

این عبارات می‌تواند مستمسکی را در اختیار مدعیان چپی قرار دهد که در پی توجیه انفعال خویش هستند؛ کسانی که در حد رتوریک و پلمیک چپ بسنده می‌کنند و شاید در بهترین حالت، نویسنده‌ای چپ در یکی از کنج‌های دنج آکادمی غربی بیابند که نظراتی جالب ارائه داده که هیچ نسبتی با مسائل جامعه‌ی ایران ندارد، اما جدید است و می‌توان آن را چون کالایی نو عرضه کرد و شاید مد تازه‌ای از چپ‌اندیشی ساخت. از این نظر، آگامبن و مانند آن بی‌گناه‌اند؛ چه وقتی مترجم در ایران است و ترجمه می‌کند که کاری نکرده باشد، چه وقتی با همان رزومه‌ی ترجمه از ایران می‌رود و دیگر حتی همان ترجمه را هم نمی‌کند.

چنین چپی که نه در انتظار «گودو»، که منتظر ظهور «ولادیمیر»ی با کاریزمای لنین است، در مواجهه با هر بحران و امکان اعتراض، چیزی نمی‌گوید جز «هیچ‌کاری

نمی‌شود کرد.» اولین دیالوگ شاهکار بکت، آن‌هم وقتی «استراگون» که مثل ولادیمیر از کتاب مقدس نقل قول می‌کند، خود را گودو پنداشته، درحالی‌که حتی نمی‌تواند پوتینش را از پا درآورد. یا می‌تواند مثل شخصیت «لاکی» هم باشد و خطابه‌ی مهمل و مزین به آخرین تعبیر پرمطراق فلسفی و روان‌کاوی بخواند، بی‌آنکه ذره‌ای به جامعه‌ی خود اندیشیده یا قصد کاری کرده باشد: «آنچه که بیشتر به تبع کوشش‌های ناتمام دانشکده‌ی مردم‌شناسی اساتید و فضلا قوام یافته است فارغ از هر گونه شک و شبهه‌ای از نقطه‌نظر تلاش‌های استاد مستاد که ناتمام مانده به دلایل ناشناخته‌ای که اساتید و فضلا که انسان در دانشکده‌ای که انسان به‌طور خلاصه انسان باری به‌رغم پیشرفت علم‌التغذیه و حذف مدفوعات...»

این موعودگرایی تنزه‌طلبانه در برخی نیروهای چپ، هر نوع خلأ سیاسی را بدل به بهانه‌ی طفره رفتن از عمل می‌کند، بی‌آنکه بپذیرد هر خلأی نهادی و نظری (و نه خلأ شخصیت که بی‌معناست) وظیفه‌ای است برای فعالیت جدی‌تر.

البته تمام این‌ها چیزی جز موضع منفعل و توجیه‌گر کسانی است که از موضع محور مقاومت و آنتی‌امپریالیسم، هر نوع اعتراض سال‌های اخیر - حتی اعتراضات فرودستان در آبان ۹۸ و خرداد ۱۴۰۰ - را بازی در زمین امپریالیسم می‌پندارند.

موعودگرایی مذهبی: از انشای اتوپیایی تا منبرهای منجی‌گرا

در جست‌وجوی نشانگان موعودگرایی در فرهنگ سیاسی ایران، می‌بایست به انقلاب ۵۷ بازگردیم و متون مهم و تأثیرگذار لحظات پایانی آن را بخوانیم.

نخست، یادداشت علی‌اصغر حاج سیدجواد با عنوان «امام می‌آید» در ۷ بهمن ۱۳۵۷ را به یاد بیاوریم که به مناسبت بازگشت آیت‌الله خمینی به کشور، با ادبیاتی موعودگرا-آرمانشهر مذهبی و تلفیقی از شعر «کسی که مثل هیچ‌کس نیست» فروغ فرخزاد (منتشر شده در سال ۱۳۴۵) و «امت و امت» (سخنرانی در سال ۱۳۴۸) و «حسین وارث آدم» (سخنرانی در سال‌های ۱۳۴۹-۱۳۵۰) علی شریعتی نوشت: «امام می‌آید، با صدای نوح، با طیلسان و تیشه‌ی ابراهیم، با عصای موسی، با هیأت صمیمی عیسی و با کتاب محمد و دشت‌های سرخ شقایق را می‌پیماید و خطبه‌ی رهایی انسان

را فریاد می‌کند. وقتی امام بیاید دیگر کسی دروغ نمی‌گوید. دیگر کسی به در خانه‌ی خود قفل نمی‌زند، دیگر کسی به باجگزاران باجی نمی‌دهد، مردم برادر هم می‌شوند و نان شادی‌شان را با یکدیگر به عدل و صداقت تقسیم می‌کنند. دیگر صفی وجود نخواهد داشت، صف‌های نان و گوشت، صف‌های نفت و بنزین، صف‌های مالیات، صف‌های نام‌نویسی برای استعمار، و صبح بیداری و بهار آزادی لبخند می‌زند. باید امام بیاید تا حق به جای خودش بنشیند و باطل و خیانت و نفرت در روزگار نماند.»^{۲۳}

اما چیزی نگذشت که تیشه‌ی ابراهیم، عصای موسی، روح عیسی و کتاب محمد همه چون آوار بر سر مردم خراب شد؛ آواری که اول از همه کسانی که گمان می‌کردند بر لب آن دیوار نشسته‌اند، بر زمین زد. البته این تنها متن‌های ساده‌انگارانه و منجی‌گرایانه نزد ادیبان و روشنفکران نبود؛ «اشکی در گذرگاه تاریخ» فریدون مشیری هم مشحون از این تمثیل‌ها و استعاره‌های دینی است: «قرن ما / روزگار مرگ انسانیت است / سینه‌ی دنیا ز خوبی‌ها تهی است / صحبت از آزادگی، پاکی، مروت ... ابله‌ی است / صحبت از «موسی» و «عیسی» و «محمد» نابجاست / قرن "موسی چمبه" هاست» چنانکه دکتر هما ناطق در نوار دوم مصاحبه با تاریخ شفاهی هاروارد (اول آوریل ۱۹۸۴) در مصاحبه با ضیا صدقی درباره‌ی برخی متن‌های شب‌های گوته - از میان متن‌های ده شب شعر و سخنرانی در باغ سفارت آلمان که کانون نویسندگان ایران با همکاری انستیتو گوته، در پاییز ۱۳۵۶ - توضیح می‌دهد: «حالا نگاه کنید در این شب‌های شعر، من کتابش را دارم، آقای سیاوش کسرائی از حزب توده «والا پیام‌دار محمد با آن عبا‌ی نازنینت» آن دیگری می‌گوید، «آقا ظهور می‌کند از بطن دست‌ها» این هم که مال جعفر کوش‌آبادی. سیدجوادی و اسلام کاظمیه و شمس‌آل‌احمد همه خلاصه به قرآن و اسلام اشاره می‌کنند.»

از انشای اتوپیایی حاج‌سیدجوادی برای بازگشت آیت‌الله خمینی تا منبرهای منجی‌گرای چهره‌های رادیکال مذهبی در دفاع از پهلوی فاصله‌ی چندانی نیست؛ اگر روشنفکران به این موج تابوشکنی برای تجدید بیعت با ارتجاع واکنش جدی نشان ندهند، عمر چند نسل دیگر بابت بازگشت ارتجاع هدر خواهد شد.

موعودگرایی راست: سلطنت‌خواهی در عصر حیرت

در تاریخ سده‌های آغازین شیعه‌ی امامیه، تعویق پی‌درپی وعده‌ی ظهور (که ادعا می‌شد در مقابله با تهدید دستگاه خلافت عباسی بوده، حال آنکه خلفای اخیر در امور داخلی شیعیان دخالت نمی‌کردند و چند سال پس از آغاز غیبت کبری هم بغداد به دست شیعیان زیدی ایرانی آل‌بویه افتاد که خلیفه را منقاد ساختند، اما از ظهور خبری نبود و نیست) چالش‌های نظری روزافزون در پی داشت که به تفرقه‌ی شیعیان دامن زد؛ چیزی که در اصطلاح مرسوم «عصر حیرت» نامیده می‌شود.

این کلیدواژه که در متن کتاب «مکتب در فرایند تکامل» بیش از پیش مطرح شد^{۲۴}، یک دهه قبل توسط شخصیتی مستمسک قرار گرفت تا در بازگشت از حوزه‌ی علمیه و خروج از مسئولیت‌های حکومتی، دگردیسی تازه‌ی خود و تحولات جامعه‌ی به‌زعم او شیعه‌ی ایران را تعبیر کند. این شخصیت هر چه بود و هر چقدر که از سوابق سردبیری روزنامه‌ی کیهان در دهه‌ی شصت فاصله گرفته باشد، به‌عنوان طلبه‌ای فرزند طلبه، همچنان شیعه‌ی دوازده‌امامی و منتظر ظهور امام عصر است و موعودگرایی هسته‌ی سخت افکار او را تشکیل می‌دهند که همچون جریان حجتیه گرایش‌های ضدچپ و ضدبهایبی ماحصل آن خواهد بود.

طبیعی است که شیعه‌ی دوازده‌امامی هرگز با امام زمانش چالش نمی‌کند که کی خواهد آمد (تنها برای ظهورش دعا می‌کند) تا چه برسد به اینکه چرا رفته است؟ (با اینکه اصلاً رفته است؟) بدین ترتیب، شیعه‌ی دوازده‌امامی منتظر ظهور منفعل می‌ماند. انتظارگرایی برای ظهور موعود دنیوی را در اشکال دیگر نیز بازتولید می‌کند و منجیانی برای خود می‌سازد که شاید هیچ تمایلی برای چنین مسئولیت عملی نداشته باشند، حتی اگر بخواهند مقام را به شکل انحصاری برای خود حفظ کنند. منجیان فاقد فرزند پسری که بتواند جانشینی را تضمین کند و امت را عقیم نگذارد. منجی‌ای که از جزیره‌ی خضرا، برمودا یا تعطیلات جزایر هاوایی به ایران بیاید و ما را نجات دهد.

موعودگرایی برای توده و حتی مدعیان نخبگی با ذهنیت مطلق‌گرا سازوکار رفع مسئولیت است: کسانی خشمگین از سرنوشت‌شان هستند، اما شجاعت انتقاد از خود را ندارند؛ بنابراین، برای رفع تکلیف و فراق‌کنی مسئولیت شخصی، همه‌چیز را به گردن

رهبران سیاسی می‌اندازند و از آنان اسطوره‌های دینی دیو، طاغوت و باطل می‌سازند تا مشارکت خود در شرارت - یا بهترین بگوییم، سهم خود در تحقق سرنوشت تاریخی - را فراق‌کنی کنند. و به همین ترتیب، شجاعت، شعور و آمادگی مبارزه برای تغییر سرنوشت را هم ندارند و باز هم جهت رفع تکلیف و مسئولیت شخصی، همه‌چیز را روی دوش مدعیان اپوزیسیون و دولت‌های خارجی می‌اندازند و از آنها فرشته‌های اسطوره‌ای و منجیان در حال ظهور می‌سازند.

مهدی نصیری یکی از همان منتظران ظهور است که شجاعت روبه‌رو شدن با دگم موعودگرایی را ندارد، اما برای کسانی که شجاعت کم‌تری از او دارند، منجیان کوچک‌تر را بازتولید می‌کند. ولی همچنان که شیعیان چنین برای خلفای بنی‌عباس پسامتوکل بی‌خطر بودند (هرچند خود را خطرناک می‌پنداشتند)، سلطنت‌طلب داخل و خارج نیز اپوزیسیون بی‌خطری برای خلفای شیعی هستند. پیداست که پیوستن او به جریان پهلوی‌گرا هم در چارچوب همان ذهنیت موعودگرایانه‌ی شیعی است و ربطی به مطالبات دموکراتیک و ایده‌های مدرنی چون آزادی و برابری ندارد.

از ولیعصر تا ولیعهد: نجات‌دهنده در رخت‌خواب خفته است

این سکولاریزاسیون (به‌معنای دنیوی‌سازی) ولیعصر شیعی در قالب ولیعهد خاندان پهلوی یا سلطنت‌خواهی در عصر حیرت، اما در عمل پروژه‌ی حکومتی عقیم‌سازی اپوزیسیون تحت لوای پهلوی‌خواهی است که به جرأت می‌توان گفت کسانی مثل نصیری در بهترین حالت، «ناخواسته» آن را تبلیغ و تمام سرمایه‌های اجتماعی اپوزیسیون (از عکس با خانواده‌ی ژینا امینی گرفته تا نام منتقدان رادیکال‌تر داخلی مثل تاج‌زاده) را در راستای آن مصرف می‌کنند. انتظار منفعلانه و موعودگرایی کور برای نجات‌دهنده‌ای که ابلوموف‌وار در کنج خانه خفته است و در توپیت‌ر غر می‌زند که به مجامع جهانی دعوت نمی‌شود یا چرا نتانیا‌هو و ترامپ از ایده‌ی براندازی عقب‌نشسته‌اند.

مشابه آن ادبیات ساده‌انگارانه و منجی‌گرایانه‌ی شبه‌مذهبی که با ادبیات عوام و تصور دیدن عکس امام در ماه، تفاوت ناچیزی تنها در فرم داشت، امروز از فعالان

سیاسی به نفع پهلوی برمی‌آید که در ادعای مادر یکی از قربانیان جنبش ژینا به صورت رؤیای شاهزاده ظاهر می‌شود و برای توده‌ی تحت تأثیر رسانه‌هایی چون من‌وتو و ایران‌اینترنشنال، عکس شاه آینده در ماهواره است که وعده‌ی دوباره ساختن ایران را می‌دهد. شاه منحصرأً آنلاین که وعده‌های خیالی‌اش درباره‌ی ساخته‌شدن ایران به صورت فیلمی بهشت‌گونه ساخته‌ی هوش مصنوعی منتشر می‌شود، و طرفدارانش ویران شدن ایران و جهنم واقعی کشتار مردم را ساخته‌ی هوش مصنوعی می‌پندارند. در این تصویر، منتظران ظهور به جای تکیه به ارزش‌های اخلاقی آرمانگرایانه‌ی فردی و کنش‌های شجاعانه با همبستگی جمعی خود، در پی یافتن منجی دیگری هستند. غافل از این که منجی در کنج عافیت خفته است و اگر هم روزی دستانی او را بیاورند، ید بیضایشان از آستین بیگانه است. منجی‌ای که قرار است «رهبر دوران گذار» آنان باشد و داوطلبانه کنار برود؛ دوران گذاری که مانند تونلی تاریک هرگز انتهای نخواهد داشت و به تعبیر ژنرک، نور ناچیز در عمق آن، نه نشان نجات، که قطاری است که شتابان از مقابل می‌آید تا همه‌چیز را در هم بکوبد. همچنان که دوران گذاری که بنیانگذار انقلاب اسلامی و روحانیون طرفدارش وعده داده بودند، هنوز به پایان نرسیده و خلاف وعده‌هاشان کنار نرفته‌اند.

اما این خطر همچنان وجود دارد که در صورت تباری قدرت‌های خارجی برای برگماردن حکومتی دست‌نشانده، شاهد لحظه‌ی تکرار نوفل‌لوشاتو باشیم که عمده‌ی مدعیان برای بیعت با منجی نشان‌شده به صف بایستند. در این چشم‌انداز تاریک، ابتدا نیروهای اصلاح‌طلب، لیبرال و حقوق بشری را خواهیم دید که به آسانی سلطنت‌طلب می‌شوند؛ همچون ملی‌گرایانی که نمی‌توانستند بر سر نامه‌ای با بیش از سه امضا با هم به توافق دموکراتیک برسند، اما یکی‌یکی مقهور کاریزمای رهبر روحانی در فرانسه شدند. و نیروهای رادیکال سکولار جنبش زنان و برخی دادخواهان جنبش ژینا که با موعود مذکور بیعت خواهند کرد، شبیه چپ‌های طرفدار شوروی و چین هستند که پس از پیروزی انقلاب به سمت اسلام‌گرایان رفتند. اگر چپ این بار هم هشیار نباشد، در بی‌توجهی محض نخبگان به هشدارهای اندک نیروهای دموکرات سکولار و چپ مستقل مانند دکتر مصطفی رحیمی، تاریخ در ایران آسان تکرار می‌شود.

چالش با ذهن دین خوی موعودگرا

با مشاهده‌ی روندهای سیاسی اپوزیسیون موعودگرا و رویکردهای کنشگری آنان در فضای مجازی، ناگفته پیداست که با باورمندان به تقدس ذاتی نظام یا نجات‌بخشی خاندان پهلوی استدلال منطقی و چالش کارکردی نمی‌توان کرد و شاید تنها جدل ممکن باشد. پس، چاره‌ای نمی‌ماند جز اینکه پرسش ایجابی از ذهن دگم و دین‌خو در مسائل سیاسی را با پرسش سلبی جایگزین کنیم. بدین معنا که به‌جای پرسش «چرا از فلان شخصیت یا عقیده طرفداری می‌کنی»، باید بپرسیم «حد طرفداری یا باور به آن چیست؟» «تا کجا حاضری به این وضع ادامه دهی؟»

بدیهی است که استمرار بر یک عقیده یا عمل، فارغ از تغییرات شرایط و پیامدهای کارکردی آن، از ساده‌ترین نشانه‌های باور جزمی است.

اگر پرسش معقول از طرفدار نظام این باشد: «چه اتفاقی باید بیفتد تا دست از حمایت از نظام بردارید؟» «کشتار صد هزار نفری مردم یا کشتار میلیونی؟ یا کشته شدن یکی از عزیزان خودتان؟» «افزون بر این ۴۶ سال، چند سال دیگر عقب‌گرد و فلاکت باید بر مردم تحمیل شود تا از منافع شخصی یا عقاید جزمی خود صرف‌نظر کنید؟»، پرسش از موعودگرایان طرفدار پهلوی هم می‌تواند چنین تعریف شود: «چه اتفاقی باید بیفتد تا مطمئن شوید که رضا پهلوی حاضر نیست کاری برای تغییر وضع موجود بکند و هزینه‌ای بدهد؟» «افزون بر این ۴۶ سال انفعال سیاسی و راحت‌طلبی شخصی، چند سال باید بگذرد تا از او ناامید شوید و فکر دیگری بکنید؟»

اما با توجه به رشد حباب‌وار رضا پهلوی نزد عوام منتظر ظهور منجی‌ای که هرگز قصد آمدن ندارد، این خطر وجود دارد که ترکیدن حباب این توهّم نه‌زاینده‌ی آگاهی، که مخرب هر نوع امیددی به دگرگونی نیز باشد. چه رشد حباب‌وار محبوبیت این موعود به بهای سرکوب هر نوع تخیل بدیل، از جمله بدیل‌های جنبش ژینا، حاصل شده است که «مرد، میهن، آبادی» را جایگزین «زن، زندگی، آزادی» کرد و چپ را در کنار مجاهد و ملا به‌عنوان مقصران وضع موجود نشانده.

با این همه، هر بار که تب پهلوی‌خواهی بالا می‌گیرد، شواهد موجود از نگرانی حاکمیت از پهلوی و پهلوی‌خواهان حکایت نمی‌کند، چرا که این اطمینان وجود دارد که مثل هر بار، پهلوی قادر به و حتی خواهان کاری جدی برای ایران نیست؛ در نتیجه، انرژی یک نسل تخلیه می‌شود و به افسردگی می‌افتد. زیرا این نخستین بار نیست که رضا پهلوی موج سیاسی تحت لوای مشروطه‌خواهی و سلطنت‌طلبی را ناکام و عقیم می‌گذارد. از زمان ادای سوگند پادشاهی در آبان ۱۳۵۹ تاکنون، هر بار صدایی در ایران بلند شده، پهلوی را هم از خواب خوش پرانده تا زنبیل خود را در صف رهبری بگذارد. این سرخوردگی بار هم تکرار خواهد شد، مگر همچنان که گفته شد، قدرتی خارجی روی این عنصر ناکارآمد ریسک سرمایه‌گذاری رهبری کند.

جمع‌بندی: عاملیت آگاهانه علیه موعودگرایی کور

بررسی اشکال متنوع تفکر موعودگرایانه در فرهنگ سیاسی ایرانیان، گواه آن است که در دهه‌های پایانی قرن بیستم میلادی و دهه‌های آغازین قرن بیست‌ویکم تجربه می‌کنیم، نه روی به آینده یا زیستن در حال، که رجعت‌های کودکانه به گذشته است؛ با هدف یافتن راهکاری برای حال و نه حتی راه‌توشه‌ای برای آینده. اما این رجوع به گذشته نیست، بلکه ارتجاع است: دست‌وپا زدن در پاسخ‌های کهنه برای پرسش‌های تازه.

اسلام‌گرایان شیعی حاکم و اپوزیسیون برانداز پهلوی‌پرست، دو شکل از این اتوپیانسیسم گذشته‌نگر و ایدئولوژی موعودگرایانه‌اند که حول اطاعت ولایت و اعطای وکالت تعریف می‌شوند. اولی چون در قدرت است، ظهور منجی آسمانی را عامدانه به تعویق می‌اندازد و دومی چون بیرون از قدرت مانده، ناچارست انفعال منجی زمینی را توجیه کند. اولی شکست را با علائم ظهور در شام، خراسان، یمن و حجاز توجیه می‌کند، دومی با التماس به آمریکا و اسرائیل، برای جنگ‌افروزی، براندازی و رهبری جنبش «بازگرداندن عظمت به ایران» (میگا) که سرمستی آن در توییتر یک شب بیشتر دوام نیاورد.

بر این اساس، خطای مشترک ناشی از این فرهنگ منحط سیاسی در ادوار مختلف زندگی نسل ما و نسل‌های پیش از ما این بود که آن فضایل اخلاقی را که می‌توانستیم بر اساس آرمان‌گرایی‌مان به‌طور نسبی در خود پرورش دهیم و در مقام شهروندان عادی مستعد حیات سیاسی آزادخواهانه و برابری‌خواهانه شویم، به‌طور مطلق به شخصیت‌های زنده و مرده‌ای نسبت دادیم که هیچ شایسته‌ی آن نبودند. و آن‌گاه، همان کسانی که پیشتر حاضر نبودند بر اثر اصول مشخص و ارزش‌های بنیادین همفکری کنند تا چونان انسان‌های مدرن به توافقی برای همکاری دست یابند، همچون اعضای فرقه‌ای دینی (در معنای کالت، نه سکت) حاضر به بیعت با کسی خواهند شد که آن را مظهر تمامی آن اصول و ارزش‌ها می‌پندارند، اما به‌زودی شاهد نقض عملی تمام آن‌ها خواهند بود.

در نهایت، چاره‌ای نمی‌ماند جز گذار از این موعودگرایی کور و منفعلانه به عاملیت آگاهانه و سازماندهی فعالانه. چنانکه این جمله در آخرین نامه‌ی جو هیل - کنشگر و شاعر آنارشیزست عضو «اتحادیه‌ی کارگران صنعتی جهان» (IWW) که در ۱۹ نوامبر ۱۹۱۵ به اتهام واهی قتل اعدام شد - به شعار امروز چپ‌های مبارز ایران پس از اعتراضات آبان ۹۸ بدل شده است: «وقت‌تان را برای سوگواری هدر ندهید. سازماندهی کنید!»

1 Messianismus

2 Arvi Sepp and Anneleen Van Hertbruggen, "The Language of Political Messianism. Religion in National Socialist Propaganda Poetry", in *Global Humanities*, 6:9, 2021, 9-26.

3 Tausendjähriges Reich

4 Das Dritte Reich

5 Führer

۶ نک فصل چهارم این کتاب با عنوان «هیتلر چونان مسیح»:

David Redles. *Hitler's millennial Reich: apocalyptic belief and the search for salvation*, New York: New York University Press, c2005.

7 Ernst Nolte (1923-2016)

8 Ernst Nolte, „Zeitgenössische Theorien über den Faschismus“, in: *Vierteljahrshefte für Zeitgeschichte* 15 (1967), S. 12.

9 Naomi Klein and Astra Taylor

10 Naomi Klein and Astra Taylor

11 End Times Fascism

12 “The rise of end times fascism”, *The Guardian*, 13 April 2025:

<https://www.theguardian.com/us-news/ng-interactive/2025/apr/13/end-times-fascism-far-right-trump-musk>

¹³ *On the History of Early Christianity*

^{۱۴} پانوست انگلس در آن متن از این قرار است:

برابرنهاد شگفت آن، قیام‌های مذهبی در جهان اسلام، به‌ویژه در آفریقا، بود. اسلام دینی است که با شرقی‌ها، به‌ویژه اعراب، سازگار شده است؛ یعنی از یک سو با شهرنشینی که به تجارت و صنعت مشغول‌اند و از سوی دیگر با بادی‌نشینان کوچ‌نشین. با این حال، در این دین، نطفه‌ی برخورد ادواری تکرارشونده‌ای نهفته است. شهرنشینان ثروتمند، تجملاتی و در رعایت «قانون» سهل‌انگار می‌شوند. بادی‌نشینان، فقیر و از این رو با اخلاق سختگیرانه، با حسادت و طمع به این ثروت‌ها و لذت‌ها می‌نگرند. سپس آنها تحت رهبری یک پیامبر، یک «مهدی»، متحد می‌شوند تا مرتدان را مجازات کنند، اجرای آیین و ایمان واقعی را احیا نمایند و گنجینه‌های مرتدان را به‌عنوان غرامت تصاحب کنند. صد سال دیگر، آنها به‌طور طبیعی در همان موقعیتی قرار می‌گیرند که مرتدان بودند: پاکسازی ایمانی جدیدی لازم است، «مهدی» جدیدی ظهور می‌کند و بازی دوباره از ابتدا شروع می‌شود. این همان چیزی است که از لشکرکشی‌های فتوحات مرابطون آفریقا و موحدان در اسپانیا تا آخرین مهدی خارطوم که با موفقیت انگلیسی‌ها را خنثی کرد، اتفاق افتاد. این اتفاق به همان شکل یا مشابه با قیام‌ها در ایران و دیگر کشورهای مسلمان رخ داد. همه‌ی این جنبش‌ها لباس دین به تن دارند اما منشأ آنها در علل اقتصادی است؛ و با این حال، حتی زمانی که پیروز می‌شوند، اجازه می‌دهند شرایط اقتصادی قدیمی دست نخورده باقی بماند. بنابراین وضعیت قدیمی بدون تغییر باقی می‌ماند و تصادم به‌صورت ادواری تکرار می‌شود. برعکس، در قیام‌های مردمی غرب مسیحی، پوشش دینی تنها پرچم و نقابی برای حمله به نظامی اقتصادی است که در حال منسوخ شدن است. این نظم سرانجام سرنگون می‌شود، نظم جدیدی ظهور می‌کند و جهان پیشرفت می‌کند.

"On the History of Early Christianity". In *Die Neue Zeit, 1894–95. Works of Frederick Engels 1894*. Translated by the Institute of Marxism-Leninism, 1957 from the newspaper.

^{۱۵} گفت‌وگوی دکتر هما ناطق با ضیاء صدقی، پروژه‌ی تاریخ شفاهی ایران دانشگاه هاروارد، نوار اول. آوریل ۱۹۸۴.

<https://iranhistory.net/nategh/۶>

¹⁶ *Die Wahlverwandschaften / Elective Affinities*

¹⁷ *Primeval*

¹⁸ *Anachronismus*

از ۱۹ gestational trophoblastic neoplasm تا molar pregnancy

²⁰ Nicos Poulantzas (1936-1979)

²¹ *Letter to Comrades* (1917)

Lenin's Collected Works, Progress Publishers, Moscow, Volume 26, 1972, pp. 195-215.

²² *Left-Wing" Communism: An Infantile Disorder* (1920)

Lenin's Collected Works, Progress Publishers, Moscow, Volume 31, pp. 17–118.

^{۲۳} حاج سیدجوادی، علی اصغر. «امام می‌آید». نشریه‌ی جنبش. ۷ بهمن ۱۳۵۷.

^{۲۴} مدرسی طباطبایی، حسین. مکتب در فرایند تکامل: نظری بر تطور مبانی فکری تشیع در سه قرن نخستین، ترجمه‌ی هاشم ایزدپناه، تهران، انتشارات کویر، ۱۳۸۶.

عظمت را دوباره به جنبش ضد جنگ باز گردانیم

رضا جاسکی



جنگ، اثر آنری روسو، ۱۸۹۸

یک

میهن ما روزهای سختی را از سر می‌گذرانند. سایه‌ی شوم جنگ بر ایران سایه انداخته است. زمانی که طرح این نوشته ریخته شد هنوز «جنگ دوازده‌روزه» به پایان نرسیده بود. اعلام آتش‌بس نیم‌بند موجب خوشحالی زیاد شد اما خطر جنگ را از سر کشور برنداشته است. از طرف دیگر با افزایش سرکوب در ایران و اخراج بی‌شرمانه و غیرانسانی مهاجرین افغانستانی، یکی دیگر از چهره‌های کریه این جنگ خود را نشان داد. بنابر شواهد، کشور در عمل در شرایط جنگی است و آینده‌ی صلح مبهم.

بیش از یک قرن پیش، درست به‌هنگام جنگ روسیه و ژاپن، و شکست روسیه در جنگ مزبور که مواد محترقه‌ی زیادی را برای انقلاب ۱۹۰۵ آماده کرد، مارک تواین نویسنده معروف آمریکایی داستان کوتاهی در مورد «جنگ آمریکا-اسپانیا و فیلیپین-آمریکا» نوشت. این داستان کوتاه در زمان حیات تواین منتشر نشد. دوستان و ناشرش به خاطر ماهیت ضد جنگ کتاب، او را به عدم‌انتشار آن ترغیب کردند. هنگامی که تصویرگر کتاب‌هایش از او پرسید که آیا قصد انتشار آن را دارد، تواین در پاسخ گفت: «نه، من در آن تمام حقیقت را گفته‌ام، و فقط یک مرده می‌تواند در این دنیا حقیقت را بگوید. کتاب می‌تواند پس از مرگ من چاپ شود.» (پین، ۲۰۰۸) این گفته به‌خوبی نشان می‌دهد که در شرایط جنگی، حتی افراد مشهور، به‌خاطر فشار طرفداران جنگ از گفتن حقایق ابا دارند. داستان مزبور پس از مرگ تواین منتشر شد. داستان نشان می‌دهد که چگونه در شرایط «جنگ میهن‌پرستانه» تلاش می‌شود که کل کشور به یک ارتش واحد، بدون توجه به اختلافات بدل شود.

بعضی بر این اعتقاد هستند که صلح‌طلبی کار ساده و بی‌خطری است، در حالی که برخلاف جریان آب شنا کردن همیشه خطرناک است. در شرایط صلح، همه صلح‌جو و مخالف جنگ هستند اما درست در نقاط عطف و بحرانی، جریان آب بسیاری، به‌ویژه روشنفکران و نخبگان را با خود می‌برد. ناگهان همه‌ی خطوط قرمز گذشته به راحتی تحت عنوان شرایط ویژه به زیر پا گذاشته می‌شوند.

قصد این نوشته بررسی شرایطی که به جنگ اخیر ختم شد، سیاست‌های جمهوری اسلامی و یا جنایات اسرائیل در منطقه نیست. بلکه یافتن راهی برای تقویت جنبش ضدجنگ با توجه به تجربیات گذشته و نیز تأملی بر استدلال‌های برخی از طرفداران جنگ با تکیه بر ماهیت حکومت کنونی است. ممکن است گفته شود در ابتدای این سده، دولت به‌شدت محافظه‌کار بوش با همکاری دولت «مدرن» و «راه سومی» تونی بلر بدون توجه به خواسته‌های جنبش ضدجنگ و نیز مخالفت نهادهای گوناگون سازمان ملل برای اشغال عراق، با دلایلی بسیار سست

و بی‌پایه، به عراق حمله کردند و با این عمل خود، منطقه و جهان را در خون جنگ‌ها و ترورهای وحشتناک روزمره غوطه‌ور ساختند. در این صورت آیا تلاش برای ایجاد یک جنبش گسترده‌ی ضدجنگ معنی دارد؟ پاسخ من به این پرسش و پرسش‌های مشابه در ادامه می‌آید.

دو

حمله‌ی آمریکا و انگلستان به عراق در سال ۲۰۰۳ و نقشه‌ی نومحافظه‌کاران برای ایجاد یک خاورمیانه‌ی جدید، موجب انشقاق در میان اپوزیسیون گشت. دو ائتلاف نانوشته‌ی بزرگ شکل گرفت. کسانی که نگران تحولات منطقه بودند و به حمایت از جمهوری اسلامی پرداختند و عده‌ای که برای رهایی از استبداد جمهوری اسلامی به «ائتلاف آمریکا» پیوستند. در سال ۲۰۰۲ مجاهدین خلق در یک کنفرانس مطبوعاتی وجود دو قرارگاه هسته‌ای ایران در نطنز و اراک را افشا کردند. این که آیا اطلاعات توسط اسرائیلی‌ها به مجاهدین داده شده بود یا نه همچنان مورد بحث است اما در آن زمان طرفداران رضا پهلوی گفتند که اسرائیل قبل از مجاهدین به رضا پهلوی مراجعه کرده بود، اما او و نزدیکانش به دلایل سیاسی از افشای اطلاعات مزبور خودداری کردند. با این حال در زمان حمله‌ی آمریکا به عراق، رضا پهلوی و نزدیکانش مشتاق به واقعیت پیوستن طرح‌های افرادی چون جان بولتون برای حمله به ایران بودند. رضا پهلوی در مصاحبه‌ای گفته بود چشم اختاپوسِ تروریسم در ایران است. (شاکی، ۱۳۹۷) چند سال بعد در زمان ریاست‌جمهوری احمدی‌نژاد و بالا گرفتن اختلافات ایران و آمریکا، رضا پهلوی هرگونه مذاکره با ایران در رابطه با برنامه‌ی هسته‌ای ایران را یک خطای فاحش سیاسی تلقی کرد. او صریحاً در مصاحبه‌ای با فاکس‌نیوز گفت نمی‌توان با «فاشیسم» مذاکره کرد و زمان آن رسیده که آمریکا از خواسته‌ی مردم ایران برای «تغییر رژیم» حمایت کند (براک، ۲۰۰۶). بنابراین، برخلاف تصور عده‌ای، دفاع اخیر رضا پهلوی از حملات اسرائیل به ایران به‌هیچ‌وجه غیرمنتظره و یا چرخشی در رفتار او نبود. حمایت اخیر او از تجاوز به ایران و کشتار مردم بی‌گناه، بخشی از «ناسیونالیسم» شاهنشاهی اوست که کسب قدرت به هر قیمت و وسیله‌ای را مجاز می‌شمارد. اشتیاق رسیدن به حکومت با هر هزینه‌ای یکی از موارد اختلاف او و برخی از طرفداران مشروطه‌طلب وی نیز بوده است.

اما دفاع از حملات خارجی به ایران به منظور «استقرار دموکراسی» در ایران فقط منحصر به رضا پهلوی و نزدیکانش نبوده و نیست. در ابتدای سده برخی از لیبرال‌ها و «چپ‌گرایان» به‌طور قاطعی در رؤیای «نجات» ایران توسط ایالات متحده بودند زیرا مداخله‌ی آمریکا در

عراق را گامی در جهت استقرار دموکراسی در ایران تلقی کرده و از این جهت آن را «مثبت»، «عادلانه» و «رهایی‌بخش» می‌شمردند. (توکلی، ۲۰۰۳) امروز نیز برخی روشنفکران و سیاستمداران جنگ اسرائیل و ایران را یک «فرصت» تلقی می‌کنند. در اینجا لازم نیست به دیدگاه‌های سیاستمداران فرصت‌طلبی چون رضا پهلوی و عبدالله مهتدی پرداخت، اما می‌توان لحظه‌ای به نظرات چند «صاحب‌نظر» ایرانی طرفدار این جنگ برای «نجات» ایران پرداخت. چند سال پس از حمله‌ی آمریکا و بریتانیا به عراق، مرتضی‌مردیها اعلام کرد «امپریالیسم عبارت از یک تفسیر مسلط از پدیده‌ای به نام قدرت لیبرالی» است (مردیها، ۱۳۸۶). بنا بر استنباط وی قدرت متراکم لیبرالی (یعنی امپریالیسم) حافظ امنیت دنیا است. به گفته‌ی او «بسیاری از چیزهایی که درباره‌ی جنگ ویتنام گفته می‌شود داستان‌های ژورنالیستی است. فاجعه‌ی غذای ژورنالیسم است. اما افتخار لیبرالیسم غرب این است که اگر یک سرباز امریکایی به زنی ویتنامی تجاوز کرد محاکمه شود... همیشه فلاکت جوامع را به قدرت‌های لیبرالی نسبت می‌دهیم. این... قابل دفاع نیست. من مدعی‌ام که قدرت متراکم لیبرالی مهم‌ترین مدافع صلح و امنیت است. ضرورتی ندارد که آنها خیراندیش باشند. آنها از طریق منافع خودشان به دیگران هم نفع می‌رسانند» (همان‌جا) از آن‌جا که کشوری که امکانات بیشتری دارد، قدرت بیشتری اعمال می‌کند، بنابراین نباید از این اعمال قدرت شکوه‌ای داشت. این «گناه» آمریکا نیست که قدرت دارد، همچنان که بی‌قدرتی عراق نیز «گناه» کشوری مثل آمریکا نیست. «آرایش طبقاتی ناگزیر است» ممکن است به برابری اعتقاد داشته باشیم و حتی برانداختن نابرابری مطلوب نیز باشد اما «برانداختن آن، به شهادت قرن‌ها تلاش نافرجام، ممکن نیست حتی اگر مطلوب باشد». بنابراین نظم موجود را فقط باید پذیرفت. این امر در مورد مستعمرات نیز صادق است. «رها شدن مستعمرات سابق از کشورهای متروپل، سلطه و حمایت، هر دو را از آنان ستاند، و از چنین دیدگاهی، نفع آنان در این معامله، مسلم نیست، اگر زیانشان مسلم نباشد.» (مردیها، ۱۳۸۵، ۱۱۸-۱۱۹) در نتیجه اگر مستعمرات سابق سال‌ها برای رهایی به مبارزه پرداختند، فقط متضرر شدند زیرا از دست دادن حمایت استعمارگران ضرر بیشتری نسبت به سود کسب استقلال داشت. او مدعی است «هر کشوری برای تضمین امنیت خود، از گسترش کنترل خود بر دیگر کشورها ناگزیر است... بی‌نظمی بین‌المللی سبب می‌شود کشوری که از قدرتی بیشتر برخوردار است، مجبور باشد حقوق دیگر کشورها را زیر پا بگذارد» (همانجا، ۱۱۲). در نتیجه اگر آمریکا در ویتنام مداخله می‌کند، در جنگی که بین یک تا سه میلیون نفر - بسته به نحوه‌ی تخمین کشته‌شدگان - از هر دو طرف به قتل رسیدند، اولاً، این امری ناگزیر برای حفظ نظم جهانی بود. نظمی که نباید آن را به زیر سؤال برد. دوم، جنایات جنگی ربطی به لیبرالیسم

آمریکایی نداشت، بلکه اگر احیاناً سربازی به خاطر تجاوز به زنی ویتنامی - با فرض زنده ماندن زن و شکایت وی به دادگاه- در مقابل قانون قرار می گرفت، این مربوط به لیبرالیسم بود. او مدعی است در جنگ دوم جهانی و همه‌ی جنگ‌های اخیر و مهم دیگر، مانند بوسنی، این نیروهای لیبرال بودند که «به غائله فیصله داد»ند. (مردیها، ۱۳۸۶) در نتیجه آمریکا با استفاده از دو بمب هسته‌ای در ژاپن توانست بر مشکلات غلبه کند. مردیها در سال ۱۳۹۴ کتابی از رمون بودن به نام «چرا روشنفکران لیبرالیسم را دوست ندارند؟» را ترجمه کرد. با توجه به نظرات او در مورد وقایع متأخر جهانی، جای تعجب نیست که عده‌ی زیادی به چنین نظرات لیبرالی تمایل نشان ندهند. و برخلاف استدلال او که سخن «معقول و معتدل و چندجانبه‌گرا» در جامعه برد زیادی ندارد و از این رو لیبرالیسم شانس کمی برای جلب افراد دارد، باید خاطرنشان کرد که نظرات او نه «معقول و معتدل» هستند و نه «چندجانبه‌گرا»، نه امیدوارکننده هستند و نه راهی برای آینده نشان می‌دهند. هر چند که لیبرالیسم طیف بزرگی را دربر می‌گیرد و نظرات او بازتاب‌دهنده‌ی بخشی از نظرات نویلیرال‌های ایرانی است.

در جنگ اخیر اسرائیل و ایران مردیها در پستی در اینستاگرام اعلام کرد که «اینک در میان مردم، از سطوح مختلف، دو دسته آدم داریم که خودشان با خودشان سازگارند. یک دسته ضد جنگ و طرفدار این حکومت؛ یک دسته هم طرفدار جنگ و ضد این حکومت... یک دسته‌ی دیگر هم هستند: آنهایی که هم مخالف جنگ‌اند و هم مخالف حکومت؛... به نظر من این دسته بهتر است کم‌تر حرف بزنند».

به هنگام حمله‌ی آمریکا به ایران، نتانیاهو در پیامی گفت، «صلح از طریق قدرت به دست می‌آید... من و رئیس‌جمهور ترامپ دائماً می‌گوییم: صلح از طریق قدرت. اول قدرت می‌آید، سپس صلح» (نتانیاهو، ۲۰۲۵). ترامپ نیز استفاده از بمب‌های سنگرشکن برعلیه سایت‌های هسته‌ای ایران را مانند ضربه‌ی آمریکا به ژاپن در جنگ دوم جهانی خواند. «آن ضربه، جنگ را تمام کرد. من نمی‌خواهم از هیروشیما مثال بزنم، نمی‌خواهم از ناگاساکی مثال بزنم. اما در اصل همان اتفاق افتاد.» (ترامپ، ۲۰۲۵). بنابراین نتانیاهو و ترامپ و توجیه‌گران ایرانی‌شان حداقل در یک مورد توافق دارند. قدرت نظامی، جنگ و کشتار صلح را به ارمان می‌آورد.^۱ اما آیا چنین است؟

اسفندیار طبری^۲ در مقاله‌ای به نام «امکان گذار به دموکراسی در ایران با مداخله خارجی» از سویی عنوان می‌کند که «اساساً کسی نیست که جنگ را خوب بداند» اما جنگ اتفاق افتاده است و باید «از بدترین شرایط، بهترین فرصت را برای تغییر جدی دریافت» و نتیجه می‌گیرد ایران از «شرایط استثنایی» برخوردار است «که در آن، دخالت خارجی نه لزوماً به معنای نقض استقلال ملی، بلکه می‌تواند عامل رهایی از یک ساختار استبدادی مزمن تلقی شود» از نظر او دخالت خارجی را نباید با استعمار و تجزیه و شکست گره زد بلکه «دخالت محدود و هوشمندانه‌ی خارجی... می‌تواند مسیری سازنده را رقم بزند. اگر... کشورهای دارای ارزش‌های دموکراتیک، بخواهند در سمت مردم ایران بایستند، این حمایت می‌تواند... فصل تازه‌ای از دموکراسی واقعی در قلب خاورمیانه باشد» (طبری، ۱۴۰۴) بنابراین «مداخله‌ی خارجی» کشورهای آلمان غربی و ژاپن هستند که می‌تواند منجر به دموکراسی شود و نمونه‌ی آن نیز با مداخله‌ی خارجی توانستند به دموکراسی دست یابند. او فراموش می‌کند که مثلاً کشوری مانند آلمان پیش از غلبه فاشیست‌ها بر کشور دوره‌ی جمهوری وایمار را داشت و یکی از علل ظهور فاشیست‌ها مقابله با دموکراسی وایماری بود. از سوی دیگر فاشیست‌های آلمانی به کمک ایتالیا و ژاپن جهان را به ورطه‌ی نیستی سوق دادند. نیروهای ضدفاشیستی در دفاع از دموکراسی از ایده‌های لیبرالی یا سوسیالیستی برخوردار بودند. مسلماً حاکمیت با اتخاذ سیاست‌های خارجی نادرست خود راه را برای حمله به خود باز کرد اما تجاوز نظامی را اسرائیل آغاز کرد و تجاوز آن کشور فقط محدود به ایران نیست و جنگ‌های رنگارنگ اسرائیل منطقه را با یک فاجعه‌ی انسانی و زیست‌محیطی - پیامدهای اقتصادی و اجتماعی به کنار - مواجه ساخته است. اسرائیل در طول حیات خود برای هیچ کشور دیگری در منطقه، دموکراسی را به ارمان نیاورده بلکه برعکس با جنگ‌ها و مداخلات خود مانعی در استقرار دموکراسی در کشورهای دیگر بوده است. حتی اگر برای لحظه‌ای بتوان تفسیر نادرست او از تاریخ آلمان غربی و ژاپن را پذیرفت، این پرسش مطرح می‌شود: چرا باید تجربه‌های فراوان دو دهه‌ی اخیر در «جنگ‌های بشردوستانه» را نادیده گرفت و به تجربه‌ی هشتاد سال پیش برگشت؟

طبری برعکس آنچه که مدعی است توجهی به متن زمانی ندارد. در پایان جنگ دوم جهانی زمانی که متفقین به پیروزی رسیدند تحولات مهم و مثبتی پس از یک فاجعه‌ی بزرگ به وقوع پیوست. تمام کشورهای منطقه و جهان نگران بازگشت دوباره‌ی آلمان و ژاپن به‌عنوان یک قدرت تهدیدکننده‌ی جهان پس از تجربه‌ی جنگ دوم جهانی بودند. اتحاد شوروی به خاطر نقشی که در پیروزی داشت، مورد احترام بسیاری بود و توانست طرفداران زیادی در سراسر جهان را به سمت خود جلب کند. پیروزی انقلاب چین دور از دسترس نبود و یک بلوک

کمونیستی شرقی در اروپا شکل گرفته بود. مبارزات ضداستعماری با استقلال هند نوید دنیای تازه‌ای را می‌داد. نظم قدیمی جهان درهم شکسته شده بود. امپریالیسم آمریکا برای تثبیت هژمونی خود مجبور به سازش در عرصه‌های متفاوتی بود. امید به آینده و تلاش برای پشت سر گذاشتن فجایع عظیم و موازنه‌ی نیروها چه در سطح ملی و چه جهانی باعث شد که در کشوری مانند آلمان حزب محافظه‌کار آن کشور مجبور به اصلاحات بسیار مهمی در جامعه شود. رقابت جهانی و ترس از پاگیری دوباره‌ی فاشیسم چه در آلمان و چه ژاپن، تغییرات مثبت فراوانی را دربر داشت. جهان در آن زمان نه به‌خاطر خوش‌نیتی طرفداران سرمایه‌داری بلکه پیشروی مخالفان سرمایه‌داری در عرصه‌های مختلف نوید دنیای تازه‌ای را می‌داد. این تغییر موازنه موجب تغییرات وسیع نه فقط در کشورهای فاشیستی سابق بلکه سراسر جهان شد. اما نیم‌قرن بعد نظم جهانی دچار تغییرات شگرفی گشت و نیروهای مترقی در کشورهای مختلف جهان، به‌جز آمریکای لاتین، شاهد پیشروی نیروهای راست‌گرا در عرصه‌های مختلفی شده‌اند.

در زمان حمله به عراق در سال ۲۰۰۳، نومحافظه‌کاران و طرفداران راه سوم بلر حداقل در حرف داعیه‌ی اشاعه‌ی دموکراسی در خاورمیانه را داشتند. آنها به این نتیجه رسیدند یک‌بار برای همیشه «دموکراسی غربی» را برای خاورمیانه «به ارمان» ببرند. از این جهت و با توجه به رتوریک پرسروصدای موجود، اشتباه محاسباتی برخی از نیروهای مترقی در آن زمان قابل فهم – اما البته نه قابل دفاع – بود. امروز ترامپ نه تنها چنین ادعایی ندارد بلکه مخالف آن است، ادعاهای دولت اسرائیل و حتی اپوزیسیون آن کشور در مورد دموکراسی فقط مورد مضحکه‌ی عامه در سراسر جهان است. چه در اسرائیل و چه در آمریکا طرف‌های اصلی مداخله، خود خواهان دفن کردن دموکراسی و نهادهای دموکراتیک این کشورها هستند. طبری برای آن که به موضوع پردردسر افغانستان، عراق و لیبی و نتایج آنها در زمان حاضر نپردازد، خوانندگان را به جنگ دوم جهانی و دو کشور فاشیستی ارجاع می‌دهد که جهان را به جنگ کشیدند، در حالی که امروز و در شرایط فعلی، این اسرائیل است که بنا به گفته‌ی رهبران همه‌ی کشورهای منطقه موجب جنگ، خونریزی و «بی‌ثباتی» است. تأکید بر این نکته به معنی لاپوشانی کردن تشنج‌آفرینی مداوم حاکمیت در صحنه‌ی خارجی و یا سرکوب مداوم مردم ایران در صحنه‌ی داخلی نیست. نه جنایات اولی و نه دومی یکدیگر را تظہیر نمی‌کنند. از این رو نباید به خاطر جنایت یکی، ردای نجات‌دهنده بر شانه‌ی دیگری انداخت.

آرش جودکی، استاد فلسفه‌ی سیاسی ساکن بروکسل، درست در اوج جنگ اسرائیل و ایران، شادمانی خود از حمله‌ی اسرائیل به ایران را در میزگردی چنین بیان می‌کند: «اسرائیل داره یک کاری می‌کنه که دین ۲۵۰۰ ساله‌ای که همه ما می‌گیم ایرانیا نسبت به یهودیانی که

عظمت را دوباره به جنبش ضدجنگ بازگردانیم

آزاد کردن نه تنها داره می‌پردازه [بلکه] با بهره‌ی ۲۵۰۰ ساله می‌ده. یعنی این بهره‌ی ۲۵۰۰ ساله را هم داره می‌ده که ما به قول فرانسویا کیت، به عنوان کیت، یعنی همه‌مون حسابمون پاک میشه... توی ده روز [آینده]... یا جمهوری اسلامی می‌افته یا یک جمهوری اسلامی می‌مونه که یک پوسته‌ایه که فقط بتونه شیرازه‌ی کشور را نگه داره... چیزی مثل ۱۳۲۰ وقتی متفقین اومدن و ما اون سال‌ها توانستیم یک تجربه‌ی لیبرالیسم را داشته باشیم این بار با مردمی آگاه‌تر با یک حکومت خیلی خیلی ضعیف‌تر و این در یک پروسه یک تا سه ساله از بین میره» (جودکی، ۲۰۲۵) بنابراین جودکی حتی نیازی به مقدمه‌چینی در مورد «جنگ بد است اما...» نمی‌بیند. او نگران اشاعه‌ی سلاح‌های هسته‌ای هم نیست، بلکه می‌گوید اسرائیل سلاح هسته‌ای دارد اما از آن بر علیه ایران استفاده نمی‌کند، در حالی اگر ایران دارای سلاح هسته‌ای بود لحظه‌ای در استفاده از آن بر علیه اسرائیل شک نمی‌کرد. (همان‌جا)

بنا بر آنچه که تاکنون گفته شد، چه در سال ۲۰۰۳ به‌هنگام حمله‌ی ایالات‌متحده و بریتانیا به عراق و چه اکنون به‌هنگام جنگ اسرائیل و ایران، در میان نیروهای اپوزیسیون، بخش بزرگی از سلطنت‌طلبان به رهبری رضا پهلوی نه فقط از حمله به عراق حمایت کردند بلکه مشوق حمله‌ی ایالات متحده به ایران نیز بودند. بخشی از روشنفکران مخالف نیز از این حمله به‌خاطر «همسویی با منافع ترقی‌خواهانه‌ی مردم ایران» و از «صدور دموکراسی» حمایت کرده و یا حداقل حمله‌ی مزبور را قابل سرزنش کردن نمی‌دانستند. امروز بسیاری این موضوع را فراموش کرده و این تصور ایجاد شده است که مثلاً حمایت رضا پهلوی از حمله‌ی اسرائیل به ایران یک چرخش جدید است. برخی از سیاستمداران و روشنفکران چه در گذشته و چه امروز، هر حمله‌ای به جمهوری اسلامی را «یک فرصت» تلقی کرده و می‌کنند بدون آن که بتوانند این «فرصت» و پیامدهای آن را توضیح دهند.

سیاست جدید آمریکا در منطقه‌ی خاورمیانه با قدرت‌گرفتن نیروی سیاسی تقریباً جدیدی به نام نتوکان‌ها که توجه خود را معطوف به سیاست خارجی آمریکا در منطقه‌ی خاورمیانه نمودند، هم‌زمان شد. یکی از نکاتی که در مباحث بالا در رتوریک «اشاعه‌ی دموکراسی» توسط نتوکان‌ها به فراموشی سپرده می‌شود، میزان نقش، اندیشه‌ی سیاسی و جایگاه این گروه در سیاست خارجی آمریکا است. از این رو باید ابتدا نگاه کوتاهی به این موضوع انداخته شود.

چهار

اصطلاح «نتوکنسرواتیو» اصطلاحی قدیمی در ایالات‌متحده بود و در واقع در قرن نوزده سکه زده شد اما در سال ۱۹۷۳ مایکل هارینگتون که یک «سوسیالیست دموکرات» بود از این

واژه برای نویسندگان راست‌گرا در مجلاتی چون «کامنتری»^۲ و «پابلیک اینترست»^۴ که خود را در اتحاد نزدیک با صاحبان قدرت در آمریکا تلقی می‌کردند به کار گرفت و مورد استقبال روشنفکران دیگر قرار گرفت. در یکی از جنگ‌های فرهنگی دهه‌ی ۶۰، چپ نو در یک سو و در سوی دیگر روشنفکران برجسته‌ی لیبرالی حضور داشتند که در مقابل چپ نو قرار گرفته و بعداً برچسب «نئوکنسرواتیو» و «نئوکان» بر آنها زده شد. در این دوران، زمانی که چپ نو نهادهای سنتی آمریکا را مورد انتقاد قرار داد، این روشنفکران به دفاعی پرشور از این نهادها پرداختند. بنابراین هنگامی که از این گروه به‌عنوان محافظه‌کار نام برده می‌شود، باید محافظه‌کار را به‌عنوان «تأمل و تفسیر نظری از یک تجربه‌ی محسوس، از داشتن قدرتی که در معرض خطر قرار دارد و برای بازپس‌گیری آن باید تلاش کرد» تلقی نمود. برخی نیز چون جرج اچ ناش، کنسرواتیسم را «مقاومت در برابر نیروهایی معینی که چپ، انقلابی و خرابکار تلقی می‌شوند» تعریف می‌کنند. (هارتمن، ۲۰۱۵: ۳۵) در نتیجه، زمانی که جنبش آزادی‌خواهی در دهه‌ی ۱۹۶۰ اوج گرفت، برخی از روشنفکران تلاش کردند عقربه‌ی ساعت را به عقب بازگردانند. بخش بزرگی از این روشنفکران تروتسکیست‌هایی بودند که در دوران دانشجویی به مقابله با کمونیست‌های سنتی برخاسته، و خود را ضداستالینیست چپ‌گرا معرفی می‌کردند. آنها بخشی از «روشنفکران نیویورک» بودند.^۵ بنابراین نئوکنسرواتیست‌ها مخالفان اصلی ایدئولوژیک چپ نو محسوب می‌شدند. اروینگ کریستول و دانیل بل اگرچه نام «مصلحت عمومی» را برای مجله‌ی خود انتخاب کرده بودند - یعنی با این شعار که آنها مصالح عمومی را بر مصالح ایدئولوژیک ارجحیت می‌دهند - اما در عمل مجله به سرعت به تریبونی برای کسانی بدل شد که با هرگونه سیاست‌های دولتی در جهت حل مشکلات فقر و نژادپرستی مخالفت می‌کردند. آنها نه فقط چنین سیاست‌هایی را ساده‌لوحانه بلکه گاه آنها را خطرناک تلقی می‌کردند. کریستول معتقد بود، دولت رفاه به «یک دور باطل تبدیل شده است که در آن بهترین نیت به بدترین نتایج منجر می‌شود.» با این طرز تفکر افرادی مانند کریستول به منتقدان حزب دموکرات هم تبدیل شدند. جدایی‌نهایی در انتخابات سال ۱۹۷۲ و با مبارزه بین جورج مک‌گاورن و ریچارد نیکسون رقم خورد. در این زمان کریستول به این نتیجه رسید که «سیاست جدید» حزب دموکرات که توانست مک‌گاورن را نامزد حزب دموکرات کند چیزی جز پیروزی جنبش چپ نو نبود و از این رو به‌طور رسمی به محافظه‌کاران پیوست.

باید به خاطر داشت که روشنفکران اولیه نئوکنسرواتیست‌ها نه همه پیشینه‌ی تروتسکیستی داشتند و نه همه یهودی بودند، اگرچه برخی سوسیالیست، و بسیاری در خانواده‌ای یهودی به دنیا آمده بودند. مثلاً نورمن پودهورتز یک لیبرال جنگ سرد بود که

ضدیت با کمونیست‌ها مشغله‌ی اصلی فکری او نبود، زیرا او هرگز تروتسکیست نبود و در ابتدا با کمونیست‌ها مبارزه نمی‌کرد. وی مانند دانیل پاتریک مونیپیان به جبهه‌ی مخالف چپ نو به دلایل شخصی پیوست. او معتقد بود که آرمان‌گرایی و خوش‌بینی دهه‌ی شصت نسبت به بدبینی دهه‌ی پنجاه بسیار خطرناک بود و سیاستی که وی و طرفدارانش اتخاذ کرده بودند کاملاً عینی و غیرشخصی بود؛ در مقابل، چپ‌های نو فقط به مجموعه‌ای از عوامل جزئی، شخصی و ذهنی پاسخ می‌دادند. پودهورتز معتقد بود که در آمریکا یهودیان با پیشینه‌ی کارگری توانسته‌اند به موفقیت‌های زیادی برسند، و به این نتیجه رسیده بود که چپ‌های نو از کشوری که این همه نسبت به آنها بخشنده بوده است، فقط تنفر دارند. (هارتمن، ۲۰۱۵:۵۰)

یکی از مشغله‌های فکری نئوکان‌ها توضیح چگونگی شکل‌گیری «طبقه‌ی جدیدی» بود که در ضمن داشتن قدرت، منافع جمعی متفاوتی نسبت به آمریکای سنتی داشتند. در سال ۱۹۵۷ کتاب میلوان جیلاس به نام «طبقه‌ی جدید» منتشر شد. جیلاس که از مخالفان دولت یوگسلاوی بود معتقد بود که نخبگان کمونیست نه از طریق ثروت بلکه با کسب دانش به قدرت می‌رسند. لیونل تریلینگ بر این اساس، «فرهنگ دشمنی» را تدوین کرد که به گفته‌ی وی ایده‌های دشمنی از طریق مناطق بسته‌ی بوهمی به توده‌ی مردم منتقل می‌شد. این تئوری تلاش می‌کرد تا چرخش «ضدآمریکایی» دانشگاهیان، هنرمندان، خبرنگاران و حتی برخی از افرادی را که در نهادهای دولتی و نظارتی فعالیت داشتند توضیح دهد. باید به خاطر آورد که برای محافظه‌کاران سنتی، لیبرالیسم در نهایت به نتیجه‌ی منطقی خودش - گرایش‌های رادیکال - ختم می‌شد، در حالی که نئوکان‌ها در پی توضیح پدیده‌ی چپ نو و «دشمنی» آن با «سنت‌های آمریکایی» از طریق مفاهیمی مانند «طبقه‌ی جدید» بودند، از نظر آنان برخی از ممتازترین افراد کشور که «همه‌چیزدان» بودند، می‌توانستند به مثابه مخرب‌ترین دشمنان عمل کنند. آنها مدارک بالای دانشگاهی داشتند، از قدرت فرهنگی برخوردار بودند اما نسبت به خانواده بی‌تفاوت، و یا دشمن آن بودند. اعتراضات دانشجویان در دانشگاه‌ها موجب شد تا برخی از همکاران مجله‌ی «کمنتاری» اعلام کنند که دانشگاه‌ها با آغوش باز به استقبال فرهنگ دشمنی می‌روند که در حال کندن قبر لیبرالیسم است. به اعتقاد آنان، ایالات‌متحده در فرایند تبدیل شدن به جمهوری وایمار آلمان بود. این طرز تفکر آنان را به لئو اشتراوس نزدیک می‌کرد. این روشنفکران راست‌گرا، برای برگرداندن نظم سابق به دانشگاه‌ها به مخالفت جدی با طرح‌هایی مانند سهمیه‌بندی دانشگاه‌ها پرداختند. زیرا به گفته‌ی آنان، در آمریکا سدهای ساختاری وجود نداشت و اگر سیاه‌پوستان زحمت بیشتری بکشند به راحتی می‌توانند مانند دیگران وارد دانشگاه شوند.

مجله‌ی کامنتری در سال ۱۹۴۵ در یک خرده‌فرهنگ حاشیه‌ای، در یک محیط فقیر و مهاجرنشین روشنفکری یهودی پا گرفت که مبلغ «سنت‌گریزی انتقادی» بود. دو نسل بعدتر، کامنتری نه فقط جزئی از جریان اصلی فرهنگ آمریکایی بلکه محافظه‌کاران آمریکایی بود و پسر یک شیرفروش مهاجر، نورمن پودهورتز، به ستایشگر «پاک‌سرشتی بنیادین» دولت آمریکا بدل شد. دفاع از «پاک‌سرشتی بنیادین» آمریکا به معنی مبارزه با چپ نویی بود که قصد نابودی سنت‌های دیرین آمریکا را داشت. این شکافی بود که در دیالکتیک انقلاب فرهنگی دهه‌ی ۶۰ پا گرفت. دگردیسی حلقه‌ی یهودیان کامنتری نشان داد که یهودیان آمریکایی بیش از هر زمان دیگری به بخشی از جریان اصلی جامعه‌ی آمریکا تبدیل شده بودند. (هارتمن، ۲۰۱۵:۶۹)

پنج

اگرچه شکل‌گیری نئوکنسرواتوها در مبارزه و جنگ فرهنگی با چپ نو و در دفاع از «پاک‌سرشتی بنیادین» سنت‌های آمریکایی، و ضداستالینسم کور برخی از رهبران اولیه‌ی این جریان قابل توضیح است، اما باید مجدداً تأکید شود که حتی در آن زمان همه‌ی آنها سابقه‌ی سوسیالیستی نداشتند و یا همه یهودی نبودند. برخی حتی از ابتدا جدالی با کمونیست‌های آمریکایی نیز نداشتند اما در طی یک فرایند این خط واضح‌تر شد. همچنان که «روشنفکران نیویورک» یک گروه ناهمگن بودند، نئوکنسرواتوها نیز طیف وسیعی را دربر می‌گرفتند که در نهایت برای مقابله با رادیکالیسم چپ‌های نو و دفاع از سنت‌های آمریکایی به توافق رسیدند. در این مقابله، آنها از حزب دموکرات جدا شده و از زمان نیکسون به جمهوری خواهان نزدیک شدند. خانم فرانسیس استونر ساندرز در سال ۱۹۹۹ در کتاب جنجالی خود به نام «جنگ سرد فرهنگی»، به کمک‌های سیا برای گسترش جنگ فرهنگی که در دوران جنگ سرد وجود داشت، اشاره کرد. از جمله سازمان سیا به انتشار گسترده یکی از کتاب‌های اروینگ کریستول، کتاب «طبقه‌ی جدید» میلوان جیلاس، یا تأمین بودجه‌ی مجله‌ی «پارتیزان ریویو»... کمک کرد. مدارک ساندرز مهم است، اما این افشاگری کمک زیادی به توضیح شکل‌گیری جریان نئوکنسرواتیسیم نمی‌کند و نباید به لحاظ سیاسی بر آن تأکید کرد، بلکه این افشاگری، فقط تلاش سیا برای استفاده‌ی ابزاری از چنین جریانی را خاطرنشان می‌سازد.

ناتان گلایزر یکی از نئوکنسرواتیه‌های نسل اول در اواخر عمر خویش اعلام کرد که اصطلاح «نئوکنسرواتیسیم» مفهوم اولیه‌ی خود را از دست داده است زیرا در دهه‌ی ۱۹۷۰ این اصطلاح

عظمت را دوباره به جنبش ضدجنگ بازگردانیم

به گروهی از لیبرال‌ها نسبت داده می‌شد که به تأثیرات برخی از برنامه‌های اجتماعی شک و تردید داشتند اما امروز به یک سیاست نظامی و خارجی برای توسعه‌ی دموکراسی به ویژه پس از فروپاشی اتحاد شوروی بدل شده است.» (گلیزر، ۲۰۰۹) اما گفته‌ی وی فقط بخشی از واقعیت است. «نئوکنسرواتیسم» در آن زمان به کسانی گفته می‌شد که لیبرال‌های جنگ سرد بوده، پرچم مبارزه برای «جهان آزاد» را در دست گرفته، مخالف جنبش دانشجویی آزادی بیان در نیمه‌ی دهه‌ی ۱۹۶۰ بودند و «دشمنی» جدی با جریان چپ نو داشتند. آنها آمریکا را رهبر مبارزه با «توتالیتاریسم» و کمونیست‌های طرفدار «پرده‌ی آهنین» می‌دانستند. در دوران بوش پسر، دیوید فروم، یکی از نئوکنسرواتیست‌های نسل جدید بود که سخنرانی معروف جورج بوش در مورد تقسیم دنیا به دو جبهه‌ی خیر و شر و دشمنان آمریکا در جنگ با تروریسم را نوشت. «محور شرارت» نسخه‌ی به‌روز شده‌ی جنگ سرد قبلی بود که شامل همه‌ی کشورهای مخالف از جمله کشورهای مسلمان می‌شد. بنابراین جهت جنگ‌طلبانه‌ی آن از همان ابتدا وجود داشت. اما گلیزر به‌درستی اشاره می‌کند که امروز این اصطلاح قبل از هر چیز به کسانی اطلاق می‌شود که سیاست توسعه‌طلبانه‌ی نظامی و خارجی به‌ویژه در خاورمیانه را مد نظر دارند.

در سال ۲۰۰۹ جان‌اتان کلارک از متخصصان انستیتوی کارنگی، ویژگی‌های نئوکان‌ها را چنین برشمرد: «تمایل به دیدن جهان در قالب دوگانه‌ی خیر و شر؛ تحمل پایین برای دیپلماسی؛ آمادگی برای استفاده از نیروی نظامی؛ تأکید بر اقدام یکجانبه‌ی ایالات متحده؛ بی‌اعتنایی به سازمان‌های بین‌المللی؛ تمرکز بر خاورمیانه» (کلارک، ۲۰۰۹). از این‌رو، نوکتیز حمله‌ی نئوکنسرواتیست‌ها به اروپای شرقی در گذشته، متوجه خاورمیانه در ابتدای قرن جدید شد. در واقع هسته‌ی مرکزی سیاست خارجی آنها «پاک‌سرشتی بنیادین» آمریکا و رهبری آن در مبارزه با «شر» بوده و هست. این «شر» در دهه‌ی شصت رادیکال‌های چپ نو و کمونیست‌ها بود که کریستول را به نیکسون نزدیک کرد، و در هزاره‌ی جدید مبارزه با رادیکالیسم چپ و اسلام‌گراها بود که نقطه‌ی تلاقی سیاست‌های دولت بوش و آنها را تشکیل می‌داد.

اما در مورد قدرت روشنفکران نئوکان در کاخ سفید نباید غلو کرد. بسیاری از این روشنفکران در طی نیم قرن اخیر در التزام مقامات عالی کشور بوده و هستند ولی حتی در اوج قدرت خود در دولت بوش، تصمیم‌گیرندگان اصلی نبودند بلکه در خدمت افراد تصمیم‌گیرنده مانند دیک چین، دونالد رامسفلد، و امثالهم قرار داشتند. نباید فراموش کرد که دیوید فروم بر اساس خواسته‌ی جورج بوش نطق «محور شرارت» وی را نوشت و نه بالعکس. از سوی دیگر نباید در مورد وزن سوسیالیست‌های سابق در این گروه اغراق کرد. شخصیت‌های معروفی چون پل ولفویتس و ریچارد پل خود سوسیالیست نبودند بلکه با برخی از افراد سوسیالیست معاشرت

داشتند. به عبارت دیگر، در میان نئوکان‌های متأخر افراد بسیار کم‌تری پیشینه‌ی سوسیالیستی داشته و دارند. و در نهایت، برخی از نئوکان‌های قدیمی طرفدار حمله به عراق نبودند اما ضدکمونیسم جنگ‌طلبانه‌ی سوسیالیست‌های سابق چون جین کرک‌پاتریک به‌راحتی او را در کنار طرفداران اشغال عراق قرار می‌داد.

اگر به تعریف کلارک توجه شود، می‌توان گفت: این افراد بنا بر دیدگاه مانوی خود از خیر و شر، بی‌اعتنایی به سازمان‌های بین‌المللی چون سازمان ملل و اعتقاد راسخ به آن که ایالات متحده با توجه به قدرت خود می‌تواند تنها منبع واقعی اعمال خیر باشد، اصرار دارند که برای عمل خیر نباید از مشارکت در جنگ ابایی داشت. آیا چنین دیدی و نظر کسانی چون مرتضی‌مردیها در مورد قدرت آمریکا و نقش آن به‌عنوان ضامن ثبات، شباهت‌های فراوانی به هم ندارند؟

نکته‌ی مهم‌تر آن که اگر نئوکان‌های امروز را بتوان در درجه‌ی اول با سیاست خارجی آمریکامحور و نقش‌نهادهای بین‌المللی در حل‌وفصل اختلافات، تعریف کرد، آنگاه لازم است بر این نکته نیز تأکید کرد که در تاریخ نیم‌قرن اخیر ایالات متحده، دموکرات‌ها نیز توجه چندانی به نقش‌نهادهای بین‌المللی نداشته‌اند. در زمان کلینتون و اوپاما نیز در مواقع ضروری، این نهادها به‌راحتی دور زده می‌شدند. مسلماً سیاست خارجی بوش با کلینتون یکی نبود اما حتی در زمان کلینتون در سال ۱۹۹۴ عملیات نظامی «جنگجوی هوشیار» بر علیه عراق صورت گرفت. این به معنی آن نیست که اختلافات دموکرات‌ها و جمهوری خواهان نادیده گرفته شود بلکه تأکید بر این است که در میان نئوکان‌ها نیز گرایش‌های متفاوتی وجود دارد و برخی از آنان به‌راحتی می‌توانند در حزب دموکرات فعالیت کنند، چنان‌که حمایت نئوکان‌هایی چون دیک چینی، ویلیام وبستر، بیل کریستول و امثالهم در انتخابات اخیر از کاملاً هریس در مقابل دونالد ترامپ خود شاهی بر این ادعا است.

بنا بر آنچه گفته شد، حمایت برخی از روشنفکران ایرانی از اشغال عراق در سال ۲۰۰۳ با امید پیامدهای مثبت دموکراتیک برای ایران و خاورمیانه یک تراژدی بود، حمایت امروز بعضی از روشنفکران از حمله‌ی اسرائیل و ایالات متحده به ایران نیز فقط یک کمدی است. این کمدی هم به‌خاطر شعارهای دیروز آنها درباره‌ی ضدخسونت‌گرایی، تکثرگرایی و دموکراسی‌طلبی، و چرخش جدید آنان است و هم به‌خاطر شعارها و اعمال ضددموکراتیک و سرکوبگرانه‌ی هر سه ضلع نیروهای حاکمی است که در این جنگ نقش اصلی و ارجاعی خود را بازی می‌کنند.

عظمت را دوباره به جنبش ضدجنگ بازگردانیم

نش

جودکی درباره‌ی چنددستگی در اپوزیسیون در رابطه با حمله‌ی اسرائیل و در ردّ نظرات مخالفان جنگ در جبهه‌ی اپوزیسیون از جمله می‌گوید: «یک قسمتی هست که این اپوزیسیون شکل نمی‌گیره برای این که یک سری شون ابله‌های مفیدن برای جمهوری اسلامی» (جودکی، ۲۰۲۵).

اغلب گفته می‌شود که اصطلاح «احمق‌های مفید» توسط لنین سکه زده یا محبوبیت یافته اما هیچ دلیلی برای استفاده‌ی لنین از این اصطلاح وجود ندارد.^۶ این واژه در گذشته معمولاً در دو مورد به کار گرفته می‌شد. اول، احزاب دموکراتیکی که پس از جنگ دوم جهانی حاضر شدند با احزاب کمونیست ائتلاف کنند، مثلاً وقتی که حزب سوسیالیست ایتالیا در سال ۱۹۴۸ با حزب کمونیست جبهه‌ی دموکراتیک مردم را تشکیل دادند، حزب سوسیالیست «احمق مفید» نامیده شد. دوم، وقتی که یکی از شهروندان غربی نسبت به کمونیسم سمپاتی نشان می‌داد مثلاً دوریس لسینگ در سال ۱۹۵۲ به همراه هیئتی به اتحاد شوروی سفر کرد. او در خاطرات خود می‌نویسد: «من را دور چرخاندند و به مثابه یک "احمق مفید" نشان دادند... این نقش من بود. نمی‌توانم بفهمم چرا این قدر ساده‌لوح بودم» (لسینگ به نقل از سوینی، ۲۰۱۰). به عبارت دیگر این واژه نه توسط کمونیست‌ها، بلکه از آن بر علیه کمونیست‌ها استفاده می‌شد. اما پس از فروپاشی اتحاد شوروی، در عرصه‌ی جدیدی به کار گرفته شد. آن به افراد چپ‌گرای رادیکالی نیز اطلاق می‌شود که بر علیه اسرائیل موضع می‌گیرند. اگر به سایت کمنتاری-مجله‌ی معروف پدران نئوکان‌ها- مراجعه شود، وفور استفاده از این کلمه را به‌خوبی می‌توان مشاهده کرد. مثلاً گفته می‌شود گروه «صدای یهودیان برای صلح»، یا فمینیست‌هایی که مخالف سیاست اسرائیل در فلسطین هستند، نشریاتی مانند گاردین که اخبار اعتراض بر علیه اشغال فلسطین را منتشر می‌کنند... همه «احمق‌های مفید» اند (مورسون، شاپیرو، ۲۰۲۳).

اما چرا «احمق مفید» دست به چنین کاری می‌زند؟ آیا همه‌ی «احمق‌های مفید» ضریب هوش پایینی دارند؟ مورسون که از متخصصان معروف ادبیات روسی و مخالف چپ‌گرایان است، معتقد است نه. بسیاری از آنها از نخبگان جامعه هستند. از نظر او الکساندر سولژنیستین مسئله را سال‌ها پیش حل کرده است:^۷ افراد برای آن که «محافظه‌کار» خوانده نشوند حاضر به ریسک کردن آبروی خود نیستند، بنابراین به فشار گروهی تن در می‌دهند. (همانجا) البته جای سؤال دارد چرا این نویسندگان معروف لحظه‌ای به خود زحمت نمی‌دهند تا فکر کنند که چرا برای مترقی بودن باید «ضد اسرائیلی» بود؟ چرا ۷۵ سال پیش چنین نبود؟

اما چرا اپوزیسیون مخالف جنگ اسرائیل - ایران «احق مفید» هستند؟ بیایید به واژه‌ی ابله کمی دقیق‌تر نگاه کنیم. کلمه ابله و ابلهان در عرصه فرهنگی به یک واژه‌ی کشار تبدیل شده است. کاربرد آن به این معنی است که گروهی از افراد که خود را مدرن و متمدن تلقی می‌کنند با خطاب قرار دادن گروه دیگری به نام ابله، در واقع بدون ارائه‌ی هیچ ایده‌ی معینی، قبل از هر چیز بر هوش، ذکاوت، منطق، اعتدال... خود تأکید می‌کنند، حتی زمانی که گوینده‌ی مخالف خود را نابغه خطاب کند، زیرا حتی در لحظه‌ی نابغه خواندن مخالف خود، این تأکید ضمنی مهم وجود دارد که با این وجود، فرد مزبور در عرصه‌ی مسائل مورد بحث - که حتماً از نظر گوینده بسیار مهم است - قدرت تفکر از او سلب شده است. در نتیجه ابلهان، دیگرانی هستند که باید از آنها دوری کرد و «ما» افراد متمدن با نشان دادن ابلهان یک گروه متجانس متمدن را تشکیل می‌دهیم. در این‌جا می‌توان این جنبه‌ی عمومی قضیه را کنار گذاشت و توجه خود را معطوف جنبه‌های بارز سیاسی نمود. لازم است تأکید شود صاحب این قلم مانند برخی دیگر، معتقد به اهمیت نقش قابل توجه حماقت در حوادث مهم تاریخی از جمله جنگ‌ها است. کافی‌ست به تاریخ معاصر ایران نگاه شود تا نقش آن را در شروع و ادامه‌ی جنگ‌ها یافت.

نگاه شود ریشه آن از (idiotism, idiocy) اگر فقط از جنبه‌ی واژه‌شناسی به حماقت به معنی خصوصی گرفته شده است، اما چگونه حماقت به جزم‌اندیشی و idios کلمه‌ی یونانی دگم منتهی شد؟ در یونانی کلمه‌ی دگما به معنی خصوصی و نظر شخصی است و بنابراین idioes رابطه‌ی مهمی با «ایدیوس» دارد. همچنین کلمه‌ی دیگری در یونانی وجود دارد به نام این اصطلاح به معنای فرد خصوصی و نه عمومی است. فردی که به خاطر نداشتن دانش یا تخصص ویژه‌ای از مشارکت در عرصه‌ی عمومی شهر محروم بودند. اما معنای جانبی و نه اصلی این کلمه، در زبان امروزی حفظ شده است. ابله به کسی گفته می‌شود که دارای سلیقه، حساسیت و تحصیلات پایین است. اما همان‌طور که گفته شد معنای اصلی کلمات یادشده مربوط به درک یونانیان قدیم از امر خصوصی بود. حماقت به معنی اولویت دادن به امر خصوصی در مقابل امر عمومی بود. (کرتیس، ۲۰۱۳: ۱۲). کلمه‌ی ابله مفهوم اصلی خود را طی قرن‌ها، کم‌وبیش حفظ کرد به طوری که حتی در قرن چهاردهم دادگاه عالی انگلیس کلمه‌ی ابله را به یک اصطلاح قانونی بدل کرد: کسی که برای مناسب دولتی مناسب نبود بلکه فقط امکان کار کردن به شکل خصوصی را داشت. (مک‌دونال، ۲۰۰۸) اما به تدریج کم‌دانشی و دیگر صفات‌های تحقیرآمیز، معنای اصلی احمق و حماقت را شکل دادند. باری با این گریز تاریخی می‌توان گفت که اشغال نظامی عراق و طرح «توسعه‌ی دموکراسی» هم در معنای دیروز و هم امروز آن عملی ابلهانه بود و طرفداران آن دچار حماقت جدی شدند. در مورد دوم نیازی به توضیح نیست زیرا

بسیاری از مسئولان اصلی اشغال، صریحاً یا به طور شرمگین و یا سکوت معنی‌دار «عذرخواهی» کرده‌اند. اگر روشنفکران ایرانی طرفدار دموکراسی صادراتی کنار گذاشته شوند، در ایالات متحده می‌توان از میان لیبرال‌های معروفی که از اشغال عراق به دلایل متفاوت حمایت کردند، از جمله از فرید زکریا و چپ‌گرایان معروف کریستوفر هیچن را نام برد.

اما چرا در معنای قدیمی آن، اشغال عراق احمقانه بود؟ در اینجا می‌توان همگی استدلال‌های مربوط به نفت، منافع ژئوپلیتیک... در رابطه با اشغال عراق را کنار گذاشت و فقط به آنچه که رسماً از طرف طرفداران اصلی اشغال گفته شد تکیه نمود: آزادی. اول، بر اساس دگم رایج آن زمان (و البته هنوز برای برخی) یک معادله‌ی بسیار ساده وجود داشت. آزادی = بازار آزاد = سیستم جهانی شرکت‌ها. بنا بر این معادله‌ی ساده، می‌بایست برای گسترش آزادی و بازار آزاد در سطح جهان، همه‌ی موانع موجود را برداشت. نقطه‌ی مقابل این معادله نیز بسیار ساده بود: مخالفان سیستم جهانی شرکت‌ها = مخالفان بازار آزاد = مخالفان آزادی (کرتیس، ۲۰۱۳: ۱۳). بنابراین آزادی به آزادی بازار کاهش داده شد و آن به یک دگم غیر قابل‌بحث مبدل شد. دوم، دگم بعدی این فرض بود که شکل موجود بازار تنها شکل قابل‌قبول است و هیچ شکل دیگری وجود نداشته و نخواهد داشت. همه می‌بایستی در مقابل شکل غالب بازار زانو زده و هر نوع دیگری از بازار غیر قابل‌قبول و مردود اعلام شد. مارگارت تاچر اعلام کرده بود «هیچ بدیلی وجود ندارد». سوم، در یونان قدیم، ایدیوس مربوط به قلمرو خصوصی بود. از این‌رو، حصارکشی منابع عمومی و مشترک برای گسترده‌تر کردن سفره‌ی مالکیت خصوصی در دنیای کنونی رابطه‌ی معینی با حماقت در معنای اولیه آن دارد. اشاعه‌ی این دگم که بخش خصوصی کارایی بالا و بهترین خدمات را ارائه می‌دهد، به امری غیرقابل‌بحث بدل شد. آیا همه‌ی این موارد چیزی جز حماقت در معنای قدیم آن است؟

کسانی که فرمان حمله به عراق را در دست داشتند، مجریان چنین افکاری بودند. آنها تحت پرچم دروغین آزادی و دموکراسی نیت خود را پیش می‌بردند. اگر به تعبیر یونانیان قدیم چنین چیزی را باید حماقت قلمداد کرد، روشنفکرانی که در حمایت از چنین افکاری هر روز در رسانه‌های عمومی ظاهر شده و می‌شوند را به تعبیر یونانی‌های قدیم چه باید خطاب کرد؟

بنابراین برخلاف گفته‌ی جودکی مخالفان جنگ چه در سال ۲۰۰۳ و چه امروز «احمق‌های مفید» نبوده و نیستند. جودکی به جای رد نظرات مخالفین خود در باره جنگ، آن‌ها را «احمق‌های مفید» می‌خواند. امروز طرفداران سیاست‌های اسرائیل در آمریکا، روشنفکران مخالف سیاست اسرائیل در منطقه را نیز «احمق‌های مفید» می‌خوانند. در ابتدای قرن طبقه‌ی حاکم آمریکا و بخشی از روشنفکران غربی با دگم گسترش بازار آزاد و پیاده کردن سیاست‌های

نولیبرالی تلاش کردند «رژیم چنج» را تحت عنوان آزادی انتخاب و گسترش دموکراسی به مردم جهان بقبولانند. آنها در این راه از بخشی از روشنفکران طرفدار جنگ در سراسر جهان، برای مشروعیت بخشیدن به ایده‌های خود کمک گرفتند. واقعیت نشان داد «احق‌های مفید» روشنفکرانی بودند که ایده‌ی جنگ را به مردم دنیا فروختند. امروز حتی ترامپ نیز ایده‌ی «رژیم چنج» و طرح‌های گذشته‌ی آمریکا را رد می‌کند. با این حال، امروز روشنفکرانی مانند جودکی هستند که از طرح‌های «رژیم چنج» اسرائیل دفاع می‌کنند. اسرائیلی که برخلاف آمریکای ۲۰۰۳ حتی ادعای گسترش دموکراسی را نیز ندارد.

هفت

طبری معتقد است نباید به جنایات اسرائیل در فلسطین، لبنان، سوریه توجه کرد: «این که در فلسطین یا غزه چه می‌گذرد، برای مردم و منافع ملی ایران اهمیتی ندارد.» مسئله این است که «باید در این راستا بیندیشیم، که از این مخمسه‌ی رژیم چگونه می‌توان خارج شد و از بدترین شرایط، بهترین فرصت را برای تغییر جدی دریافت» (طبری، ۲۰۲۵) او معتقد است مردم دیگر «توان و امکانی» برای مقابله ندارند و «ابزارهای سنتی مقاومت» نیز جواب نمی‌دهند. از این رو نتیجه می‌گیرد «شوک بیرونی» می‌تواند این ساختار را درهم شکند. (همان) بنا بر آنچه که او می‌گوید، نیازی نیست لحظه‌ای به جنایات اسرائیل در منطقه فکر کنیم. جنایاتی که جنایت حماس در حمله به بی‌گناهان اسرائیلی نمی‌تواند آب تپه‌یر بر آن ریزد. به گفته‌ی او، نیازی نیست به سرنوشت حمله‌ی آمریکا به کشورهای منطقه فکر کرد. جنگ خوب نیست اما حمله‌ی «هوشمندانه» می‌تواند مشکلات ایران را حل کند. او همه‌ی این‌ها را در میانه‌ی جنگ دوازده‌روزه بیان می‌کند. باید اذعان کرد البته طبری مانند جودکی با شور و شفع «بدهی‌های قبلی» یهودیان به ایران را یک‌جا پاک نمی‌کند ولی به دنبال «فرصت» است. جنگ خوب نیست اما می‌تواند نتایج مثبتی داشته باشد. مقاله‌ی او صحبت از «امکان گذار» می‌کند اما وی بسیار خوش‌بین است.^۸

حال ممکن است این پرسش مطرح شود آیا یک عمل شنیع نمی‌تواند پیامدهای خوبی داشته باشد؟ زیرا مهم نیست که نیروی مداخله‌گر چه نیتی داشته باشد، مهم نتایج آن است. اگر نتایج عملی نیک باشد چرا نباید از نظر اخلاقی از آن استقبال کرد؟ این موضوعی است که فیلسوفان جهان را از نیم‌قرن پیش به چند جناح تقسیم کرده است. از زمان کانت به بعد در میان طرفداران فلسفه‌ی اخلاق این درک عمومی وجود داشت که اخلاق امری مطلق است و

در آن شانس نقشی ندارد (نلکین، ۲۰۲۵)

در سال ۱۹۷۹ برنارد ویلیامز در مقاله‌ی معروفی، نظریه‌ی شانس اخلاقی خود را مطرح و تامس نیگل آن را تکمیل کرد. بنا بر آن، اخلاق امر مطلقی نیست و قضاوت اخلاقی درباره‌ی افراد، تنها زمانی که کنترلی وجود داشته باشد معنی دارد. مثلاً بنا به گفته‌ی نیگل می‌توان دو فاشیست آلمانی را در نظر گرفت که یکی در سال ۱۹۲۹ به آرژانتین مهاجرت می‌کند و دیگری در آلمان باقی مانده و در جنگ شرکت می‌کند. اولی نیز نیات پلید فاشیستی داشت اما به دلیل جابه‌جایی امکان مشارکت در جنگ را نمی‌یابد. پس از جنگ قضاوت در مورد آن دو یکی نیست. اولی به خاطر شانس، مصون از سرزنش‌های روزمره‌ی مردم است در حالی که دومی باید تاوان اعمال خود در جنگ را بدهد. این موضوع موجب بحث‌های زیادی در میان فیلسوفان اخلاق در مورد رابطه‌ی نیت و عمل، تعریف موارد کنترل،... شده است.

حال، آیا یک عمل شنیع نمی‌تواند پیامدهای خوبی داشته باشد؟ مثلاً، جنگ به شکلی که در ایران اتفاق افتاد خوب نیست اما می‌تواند «امکان‌گذار» را فراهم کند... می‌توان در مورد «شانس اخلاقی» در جبهه‌های متفاوتی قرار داشت، طرفدار و یا مخالف آن بود، اما همه‌ی شرکت‌کنندگان در این بحث تئوریک حداقل در یک مورد اتفاق نظر دارند. همه تأکید بر پیامد دارند، نه پیشامد و یا در میانه‌ی عمل. حتی اگر برای لحظه‌ای هزینه‌های انسانی، زیست‌محیطی، اجتماعی و اقتصادی جنگ کاملاً نادیده گرفته شود، و آینده نشان دهد که این جنگ پیامدهای مثبتی داشته است. این «خوش‌شانسی اخلاقی» احتمالی مربوط به آینده است و در مورد جنگی که اکنون در جریان است و باید آن را به دلایل عدیده‌ی امروزی، ارتجاعی قلمداد کرد، نمی‌تواند دلیلی اخلاقی برای تطهیر کنونی آن باشد. از سوی دیگر، این به معنای ریسک‌پذیری انقلابی نیز نیست زیرا در ریسک‌پذیری انقلابی، فرض بر این است که مبارزه عادلانه است اما نتایج آن نامعلوم. درست مانند «جنگ عادلانه» که نتایج آن نامعلوم است. برعکس نمی‌توان به «جنگ ناعادلانه» که امروز در جریان است و چیزی جز یک اقدام شنیع اخلاقی است بلهوسانه برچسب «شانس اخلاقی» زد، زیرا پیامدهای امروز آن مشخص است - کشتار مردم بیگناه و زبان‌های اقتصادی و اجتماعی، سرکوب بیشتر، اعدام‌های بیرحمانه، کنترل گسترده‌تر، ناسیونالیسم افراطی، اخراج مهاجرین بی‌پناه افغانستانی... چرا باید در چنین شرایطی وعده‌ی بهشت برین داد؟

هشت

عظمت را دوباره به جنبش ضدجنگ بازگردانیم

در ابتدای قرن جنبش ضدجنگ جنبشی بسیار قوی بود. چرا جنبش ضدجنگ با وجود چند جنگ مهم در منطقه‌ی خاورمیانه و اروپا - که حتی اگر مردمان بی‌گناه کشورهای درگیر کنار گذاشته شوند، تمام دنیا، حداقل به لحاظ اقتصادی متأثر از آن هستند - نتوانسته اهمیت لازم را کسب کند؟ آیا از تجارب نیم قرن گذشته می‌توان چیزی آموخت؟

مقیاس اعتراضات ضدجنگ تا حد معینی به ماهیت جنگ بستگی دارد. برخی چنان به سرعت به پایان می‌رسند که فرصت بسیج بر علیه جنگ ایجاد نمی‌شود. بعضی از جنگ‌ها مانند جنگ بوسنی نیروهایی را که در گذشته مخالف جنگ بوده و یا حداقل طرفدار آن نبودند تحت عنوان دفاع از حقوق بشر، در جبهه‌ی حمایت از جنگ قرار داد. مداخله‌ی ناتو در سال ۱۹۹۸ و بمباران صربستان منجر به اعتراض‌های پراکنده‌ای شدند. اما جنگ‌های ویتنام و عراق موجب بسیج عده‌ی زیادی بر علیه جنگ شدند. جنبش ضدجنگ ویتنام بزرگ‌ترین و طولانی‌ترین جنبش ضد جنگ بود که میلیون‌ها نفر را نه تنها در ایالات متحده بلکه در سرتاسر جهان به خیابان‌ها کشید.

در دهه‌ی ۱۹۶۰، جنبش مدنی امریکا، گفتمان ضدخشونت در امریکا را تقویت کرد، در عین حال اتحادیه‌های دانشجویی چپ‌گرا، پایان نظامی‌گری جنگ سرد را با ترویج عدالت و دموکراسی در داخل امریکا پیوند زدند. در این زمان سه گروه متفاوت پایه‌های اصلی جنبش ضدجنگ در ایالات متحده را تشکیل می‌دادند. اول، فعالیت‌های گسترده‌ی صلح‌طلبانه در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ باعث شد تا حزب کارگران سوسیالیست و گروه وابسته به آن، اتحاد سوسیالیست‌های جوان که تروتسکیست بودند، نیروهای زیادی را به سمت خود جلب کنند. این حزب فقط خواهان پایان جنگ نبود بلکه هدف آن ایجاد یک جنبش رادیکال‌تر برای تحقق انقلاب سوسیالیستی بود. از این‌رو، حزب مزبور، احزاب دموکرات و جمهوری خواه را به عنوان احزاب بورژوازی حاکم که منشأ همه‌ی بدبختی‌های مردم عادی ایالات متحده بودند را رد کرده و در پی ایجاد یک بدیل جدید بودند. با این حال، این حزب بر سازماندهی تظاهرات‌های بزرگ و قانونی بر علیه جنگ اصرار داشت. با رشد جنبش ضدجنگ حمایت از این حزب بسیار فراتر از طرفداران واقعی آن رفت که خواهان انقلاب سوسیالیستی بودند. دوم، گروه‌های متفاوت موسوم به چپ‌های نو بودند که کمیته‌ی بسیج برای پایان دادن به جنگ ویتنام - که بیشتر به نام «موب» شناخته می‌شدند - را داشتند. بعد از آن ائتلاف مردم برای صلح و عدالت ایجاد شد. سوم، جناحی متشکل از لیبرال‌ها و میانه‌روها وجود داشت که تلاش خود را در درجه‌ی اول معطوف به فشار بر کنگره قرار دادند. آنها مایل بودند که از سیستم انتخاباتی برای پایان دادن به جنگ استفاده کنند و در رسانه‌ها حضور فعالی داشتند. (کورترایت، ۱۵۸:۲۰۰۸)

گروه SANE (سین) - که نام خود را از کتاب معروف اریش فروم «جامعه سالم» (The sane society) گرفته بود- طرفداران داخلی و خارجی معروفی چون مارتین لوترکینگ، برتراند راسل، آلبرت شوایتزر... و نیز هنرمندانی چون مارلون براندو، هنری فوندا، مرلین مونرو، آرتور میلر... را در خود جای می‌داد و فعالیت آنها در اواخر دهه‌ی ۱۹۵۰ برای پایان دادن به مسابقه‌ی تسلیحاتی آغاز شد. «سین»، اولین تظاهرات را در سال ۱۹۶۴ در مقابل کاخ سفید برگزار کرد و در سال ۱۹۶۵ توانست ابتدا بیش از ۱۸ هزار نفر را بر علیه جنگ در ویتنام در میدان مدیسون نیویورک، و بعداً با پیوستن گروه‌های بیشتری از کلیسا به آن، ۳۵ هزار نفر را در واشنگتن جمع کند. موضع لیبرال‌ها نیز همچون مواضع گروه‌های چپ، اعم از سنتی و جدید، بسیار متفاوت بود و از کاهش تنش و مذاکره تا پایان جنگ و خروج از ویتنام را دربر می‌گرفت. در این که، چه سهمی هر کدام از این سه گرایش متفاوت در موفقیت جنبش ضدجنگ داشتند توافق نظر وجود ندارد. برخی از مورخان لیبرال معتقدند گرایش‌های رادیکال و چپ به این جنبش ضربه زد و مورخان چپ نظر دیگری دارند. اما همه بر این نکته توافق دارند که این جنبش بسیار متنوع بود و از طرفداران انقلاب سوسیالیستی تا نمایندگان کنگره را در بر می‌گرفت.

جنبش ضدجنگ ویتنام طولانی و فراز و نشیب‌های فراوانی داشت. در سال ۱۹۶۹ با انتخاب نیکسون به‌عنوان رئیس‌جمهور، جنبشی که دل به پیروزی دموکرات‌ها داده بود دچار سرخوردگی شد و فعالیت آن به پایین‌ترین حد خود رسید. نیکسون در سال ۱۹۶۸ در مبارزات انتخاباتی خود قول نوعی صلح در ویتنام را داده بود. اما طرح او چیزی جز تهدیدهایی نبود که طرح‌های امروز صلح دونالد ترامپ نیز یادآور آنهاست، طرحی که خود نیکسون به هنگام توضیح آن به دستیار ارشدش، «تئوری مرد دیوانه» خوانده بود: تهدید به گسترش فعالیت‌های نظامی در صورتی که ویتنام شمالی پیشنهاد صلح آمریکا را نپذیرد.

پس از شکست نیروهای صلح در مبارزات انتخاباتی، ایده‌ی جدیدی برای اقدام بر علیه جنگ به کار گرفته شد. ایده‌ای که روح تازه‌ای در کالبد جنبش در حال خفگی ضدجنگ بخشید. به‌جای شرکت در تجمعات گسترده در واشنگتن، از مردم خواسته شد در محل کار و زندگی خود، کار را متوقف کرده و خواهان پایان جنگ شوند. این ایده حمایت نهادهای مدنی و احزاب سیاسی را به خود جلب کرد و موفقیت‌آمیز بود. نیکسون بعدها در خاطرات خود مدعی شد که اعتراضات داخلی موجب تضعیف تهدیدهای او شد و در نتیجه موجب ضربه زدن به صلح مورد نظر وی گشت. (همانجا، ۱۶۲) اما ویلیام کولبی رئیس سازمان سیا اعتراف کرد که جنبش ضدجنگ یک پای «نامرئی» در مذاکرات صلح پاریس بود.

عظمت را دوباره به جنبش ضدجنگ بازگردانیم

نیروهای شرکت‌کننده در جنگ بسیار متفاوت بودند و یکی از مهم‌ترین آنها مقاومتی بود که در درون ارتش برعلیه جنگ شکل گرفت به طوری که سیستم خدمت اجباری در کشور فلج شد. با این حال باید با این گفته‌ی برخی مخالفت کرد که علت اصلی گسترش جنبش ضدجنگ در آمریکا، را کشته‌شدگانی می‌دانند که هر روز در گوشه‌ای از کشور به خاک سپرده می‌شدند. این امر قطعاً عاملی برای گسترش این جنبش شد اما مبارزه برای صلح در آمریکا مدت‌ها قبل از مارش عزاداری مرگ سربازان آمریکایی، شروع شده بود، زمانی که هنوز آمریکا در جنگ ویتنام به شکل جدی و گسترده وارد نشده بود.

نه

در سال ۱۹۹۱ جورج بوش پدر پس از پیروزی بر عراق در جنگ کویت اعلام کرد که آمریکا بر «سندروم ویتنام» یک‌بار برای همیشه فائق شده است. طبقه‌ی حاکم ایالات متحده مایل بود جنبش ضدجنگ ویتنام را یک استثنای تاریخی قلمداد کند و جنگ کویت که چهل‌وسه روز طول کشید مهم‌ترین مدرک بر علیه مقاومت در برابر جنگ قلمداد شد. باید به خاطر داشت که قطعنامه‌ی ۶۷۸ شورای امنیت استفاده از نیروی نظامی برای بیرون راندن عراق از کویت را جایز می‌شمرد و از نظر اخلاقی جنگ کویت بسیار متفاوت با جنگ ویتنام و با جنگ ۱۲ سال بعد با عراق بود. اشغال عراق نه توجیه قانونی و نه اخلاقی داشت. به جز بخش بزرگی از مردم که در جنبش ضد جنگ شرکت کردند، جنگ توسط رهبران مذهبی جهان نیز محکوم شد. مخالفت کلیسا با جنگ عراق بسیار بیشتر از هر زمان دیگری بود و تخمین زده می‌شود که در ۱۵ فوریه ۲۰۰۳ بیش از ده میلیون نفر در ۶۰۰ شهر دنیا در مارش بر علیه جنگ شرکت کردند. نزدیک به یک میلیون نفر در لندن (بنا به آمار بی‌بی‌سی نیم میلیون) بر علیه جنگ به خیابان آمدند. جنبش ضدجنگ عراق نسبت به همه‌ی جنبش‌های قبلی وسیع‌تر و بین‌المللی‌تر بود و توانست راهی را که جنبش ضدجنگ ویتنام در عرض چند سال پیموده بود، به مدت چند ماه بپیامد. ائتلاف‌ها و اتحادهای گوناگونی در سراسر جهان شکل گرفتند. وب‌سایت‌های مختلف ایجاد شدند و تلاش شد که حتی از طرح گرافیکی یکسانی استفاده شود موشکی خط خورده و شعار «جنگ را متوقف کنید» (همانجا، ۱۷۲) مردم بسیاری از کشورهایی که پشتیبان سیاست‌های آمریکا بودند به خیابان آمدند و نه به جنگ گفتند. پاتریک تایلر، خبرنگار نیویورک‌تایمز، جنبش ضدجنگ را یک «ابر قدرت» خواند. او از «دو ابر قدرت روی کره‌ی زمین: ایالات متحده و افکار عمومی جهان» نام برد.

با این حال، جنبش شکست خورد. پیروزی‌های موقتی در انتخابات کشورهای اروپایی به دست آمد. افکار مخالف جنگ باعث شد هنگامی که آمریکا و انگلیس برای درخواست مجوز برای مداخله‌ی نظامی به شورای امنیت رفتند، نه قاطعی گرفتند. به گفته‌ی امانوئل والرشتاین، برای اولین بار، ایالات متحده از زمان تأسیس سازمان ملل نتوانست اکثریت آرا را برای موضوعی که برایش مهم بود به دست آورد. آن جنبش شکست خورد اما قطعاً به عنوان یک نقطه روشن در تاریخ مبارزاتی ضدجنگ به شمار می‌رود. جنبش به حزبی در خیابان (روناس و هینی، ۲۰۱۵) بدل شد.

از ویژگی‌های جنبش ضدجنگ عراق می‌توان به چند نکته اشاره کرد. جنبشی بود که به سرعت و در عرض شش ماه به اوج رسید؛ جنبشی که قبل از شروع جنگ به اوج رسید و وظیفه‌ی جلوگیری از جنگ را بر عهده گرفت؛ بسیار بین‌المللی بود و گروه‌های بسیار متفاوتی را در بر گرفت؛ زیر شعار ساده «جنگ را متوقف کنید» به میدان آمد؛ جنبشی بود که به سرعت نزول کرد و به‌ویژه پس از پیروزی دموکرات‌ها در آمریکا، کاملاً متوقف شد. چرا جنبشی به آن بزرگی نتوانست مانند جنبش ضدجنگ ویتنام مدت طولانی دوام بیاورد؟

مخالفت با بوش و شکست سیاست آمریکا در عراق و منطقه موجب شد تا بخش‌هایی از این جنبش در آمریکا در اتحاد با طرفداران حزب دموکرات به بسیج نیرو بر علیه جمهوری خواهان بپردازند. همگرایی طرفداران جنبش ضدجنگ و دموکرات‌ها موجب پیروزی تاریخی اوباما از یک سو و مرگ جنبش ضدجنگ شد (همان‌جا، ۲۰۱۵:۳). دموکرات‌ها پس از پیروزی به همان راهی رفتند که جمهوری خواهان پیموده بودند. فعالیت‌های جنبش ضدجنگ در سه حوزه فردی، سازمانی و قانون‌گذاری - کاملاً تحلیل رفت. درست زمانی که متحد سیاسی جنبش ضدجنگ به کاخ سفید پا گذاشت عده‌ی زیادی به این نتیجه رسیدند که وظیفه‌ی آنان تمام شده است. جالب آن که دموکرات‌ها از سال ۲۰۰۷ در کنگره اکثریت داشتند با این حال، چرا نیروهای آمریکا در خاورمیانه افزایش یافت؟ چرا جنبش به اوباما برای خروج سریع فشار نیاورد؟ چرا جنبش در زمان افزایش نیروهای آمریکایی در افغانستان رشد نکرد؟ درسی که باید گرفت آن است که نمی‌توان فشار بر احزاب سیاسی، حتی اگر از جانب برخی، خودی شمرده می‌شوند را برداشت.

ده

طرفداری از صلح و مقابله با جنگ‌طلبی یکی از سنت‌های دیرینه‌ی تمام نحل‌های

عظمت را دوباره به جنبش ضدجنگ بازگردانیم

سوسیالیستی بوده است. اگر به تاریخ سه انترناسیونال نظری افکنده شود این موضوع به وضوح آشکار می شود. در انترناسیونال اول که رهبری آن بر عهده‌ی مارکس قرار داشت، اختلاف بین آنارشیست‌های طرفدار باکونین و مارکسیست‌ها بسیار زیاد بود، با این حال این دو جناح بر سر مسئله‌ی جنگ و صلح توافق داشتند. برای مارکس رهایی انسان ایده‌ی مرکزی تغییر جهان بود، در عین حال او به خوبی بر این موضوع واقف بود که رهایی انسان بدون اقدام‌های جمعی امکان پذیر نیست. هم‌زمان همه‌ی گونه‌های مختلف سوسیالیستی بر برابری و همبستگی تأکید داشتند. هدف آنها گسترش همبستگی در میان انسان‌ها، و پایان استثمار انسان بود. آنها به خوبی می دانستند که جنگ موجب افزایش نفرت و کشتار کارگران و تضعیف همبستگی است. باید به خاطر آورد که در شعر «انترناسیونال» که توسط اوژن پواتیه آنارشیست نوشته شد از جمله بر نفرت از جنگ تأکید می شود.

پس از انحلال عملی انترناسیونال اول، انترناسیونال دوم با تکیه بر احزاب توده‌ای شکل گرفت. طی سال‌ها احزاب عضو انترناسیونال دوم وفاداری خود به سنت ضدجنگ سوسیالیست‌ها و همبستگی کارگران جهان را اعلام کردند تا این که لحظه‌ی حقیقت فرارسید و اکثر این احزاب به بهانه‌ی «شرایط ویژه» به جنگ طلبان پیوستند. فقط بخش کوچکی از سوسیال‌دمکرات‌های آلمان، بلشویک‌ها، حزب سوسیالیست ایتالیا، حزب سوسیالیست آمریکا، بخش‌هایی از جنبش‌های کارگری و زنان کشورهای مختلف به سنت ضد جنگ وفادار ماندند. جنگ منجر به انشقاق جنبش کارگری شد. جنبش زنان انگلیس، جنبش رأی زنان، نیز دوباره شدند و اکثریت آنان به حمایت از جنگ پرداختند. در سال ۱۹۱۵ انترناسیونالیست‌های سوسیالیست ضد جنگ در کنفرانس زیمروالد سوئیس دور هم گرد آمدند و وارث مشی ضد جنگ سوسیالیست‌ها گشتند.

در بسیاری از کشورها مخالفان جنگ زندانی شدند. در آلمان رزا لوکزامبورگ و کارل لیبکنشت به خاطر تبلیغات ضد جنگ به مدت دو سال و نیم زندانی شدند. یوجین دبز معروف‌ترین سوسیالیست ایالات متحده که پنج بار به عنوان کاندیدای سوسیالیست‌ها در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا شرکت کرد، در طی یک سخنرانی در زمان وودرو ویلسون، ریاست جمهور لیبرال آمریکا به مشارکت ایالات متحده در جنگ اعتراض کرد و به خاطر آن به ده سال زندان محکوم شد. او در سال ۱۹۲۰ از درون زندان در انتخابات ریاست جمهوری شرکت کرد و نزدیک به یک میلیون رأی آورد. رئیس‌جمهور بعدی آمریکا در سال ۱۹۲۱ او را مورد بخشش قرار داد و او زودتر از زندان آزاد شد. انترناسیونال سوم که به کمینترن معروف شد، با وجود اتخاذ سیاست‌های غلط در برخی موارد، در سازمان‌دهی احزاب کمونیست برعلیه

جنگ و فاشیسم نقش مهمی داشت.

این یک واقعیت تاریخی است که در قرن گذشته بسیاری از انقلاب‌ها در شرایط جنگی و یا تحت تأثیر جنگ بوقوع پیوستند. در روسیه هر سه انقلاب این کشور متأثر از جنگ بود. بلوک شرق پس از جنگ جهانی ایجاد شد. انقلاب‌های چین و هند در نتیجه‌ی جنگ‌های آزادی‌بخش به پیروزی رسیدند. اما هدف سوسیالیست‌ها رهایی انسان‌ها و توانمند کردن طبقات و اقشار بی‌قدرت در جامعه است و درست در شرایط جنگی است که آزادی‌های محدود مردم نیز لگدمال می‌شود و قدرت ناچیز مردم عادی نیز کاملاً محو و نابود می‌گردد. از این رو هیچ‌گاه سوسیالیست‌ها نمی‌توانند آرزوی دیگری جز صلح داشته باشند. از سوی دیگر اگر انقلاب اکتبر «زاده‌ی جنگ اول جهانی» بود، مرگ آن نیز با شکست در جنگ سرد پیوندی ناگسستنی داشت.

با وجود این، نمی‌توان کتمان کرد که جنگ دولت‌ها و اشغال کشورهای دیگر همیشه باعث انشقاق در میان نیروهای سوسیالیستی و مترقی بوده است و چندپارگی نیروهای مترقی چندان غیرمنتظره نیست، هر چند که بسیار دردناک است. اما تأمل بر یک نکته‌ی مرکزی بسیار ضروری است. در طول تاریخ یک قرن گذشته، بسیاری از سوسیالیست‌ها به دلایل متفاوت از یکی از طرفین جنگ و یا بدتر از تجاوز یا مداخله‌ی نظامی اما نامشروع یک کشور به کشور دیگر حمایت کرده‌اند. در طی تمام این دوران همیشه این نیروها در «دادگاه تاریخ» محکوم شده‌اند. می‌توان از جمله این حوادث را به یاد آورد: دفاع اکثریت سوسیال‌دمکرات‌ها از کشورهای متبوع خود در جنگ اول جهانی؛ دفاع بسیاری از کمونیست‌ها از مداخله‌ی نیروهای شوروی در مجارستان، چکسلواکی، و افغانستان. دفاع برخی از چپ‌گرایان از مبارزان یوگسلاوی توسط کشورهای خارجی، یا جنگ‌های «گسترش دموکراسی» در افغانستان و عراق، همه‌ی این حوادث نشان می‌دهد، افراد مخالف جنگ، کسانی که به سنت دیرین ضدجنگ سوسیالیستی وفادار ماندند، امروز می‌توانند سر خود را بالا نگه دارند. تجاوز روسیه به اوکراین نیز در همین چهارچوب قرار می‌گیرد و نمی‌توان به‌هیچ‌وجه مشروعیتی برای تجاوز روسیه قائل شد و یا متقابلاً از گسترش جنگ توسط کشورهای غربی حمایت کرد. حمله‌ی اسرائیل به فلسطین، لبنان، سوریه و ایران تحت لوای «دفاع از خود»، «جنگ عادلانه»، «مبارزه با تروریسم»، «جنگ پیش‌دستانه»... مقوله‌ی کاملاً جداگانه‌ایست. آنچه در غزه در مقابل چشمان ما در عرض چند سال گذشته به وقوع پیوسته است نشان می‌دهد که گاهی قساوت و حماقت انسانی انتها ندارد. سه‌گانه‌ی پادآرمان‌شهری «بازی‌های گرسنگی» سوزان کالینز که در آن قساوت طبقه‌ی حاکم «پانم» برای کشتار شرکت‌کنندگان در مسابقه نشان داده می‌شود، در

عظمت را دوباره به جنبش ضدجنگ بازگردانیم

مقابل فجایع کشته شدن کودکان و نوجوانان گرسنه در صف غذا در غزه هیچ است. مقابل جنگ، دفاع از آتش بس، تلاش برای گفت و گو، سرپیچی از شرکت در جنگ... تنها موضع درست در گذشته بوده است. در شرایط کنونی نیز این تنها موضع درست است. اما آیا موضع ضدجنگ صلح طلبان و سوسیالیست ها و برخی از لیبرال ها برای خاموش کردن جنگ کافی است؟

یازده

نگارنده در گذشته بر این نکته تأکید کرده است که بین جنگ و صلح راه سومی وجود ندارد.^۹ مسلماً می توان به بحث فلسفی نه جنگ و نه صلح پرداخت که در این جا موضوعیتی ندارد. چپ ها می توانند به دقت به تحلیل اوضاع بپردازند و گاه با مهارت و دقت یک جراح حافظ گروه های متخاصم در جنگ های اخیر را بشکافند اما در پاسخ به چه باید کرد، زبان و قلم ما قاصر می شود. در جنگ تأکید بر موضع سوم بی معنی است. درست مانند مبارزه با اعدام. مخالفان جنگ باید با هر نیروی مخالف جنگ با هر عقیده و مرامی، مترقی و ارتجاعی همسو شوند. این همسویی شامل نیروهای دست راستی مخالف جنگ که به دلایل کاملاً متفاوتی در مقابل یک جنگ ویژه موضع می گیرند، نیز می شود. باید به خاطر آورد، در ابتدای قرن بسیاری از مخالفان صدام در کنار طرفداران وی بر علیه جنگ در تظاهرات های گوناگون شرکت کردند. مردیها معتقد است طرفداران راه سوم بهتر است درباره ی جنگ اخیر سکوت کنند زیرا به تناقض گویی می افتند. از یک جهت او کاملاً درست می گوید. اگر هدف جمع کردن تمام نیروها برای متوقف کردن جنگ است، چنین موضعی راه به جایی نمی برد. اگر هدف تبلیغ برای موضع سوم و تقویت این نیرو در جامعه است، مسلماً این روش درست است. نیم قرن پیش گروه های مخالف جنگ بسیار رادیکال تر از امروز بودند. بسیاری از سوسیالیست ها حل مسئله ی جنگ و صلح را به پایان دادن به عمر سرمایه داری و پیروزی انقلاب سوسیالیستی پیوند می زدند، با این حال تجربه ی دو جنگ جهانی، جنگ سرد و واقعیت های سخت زمینی بسیاری را مجبور به پذیرش سیاست های پراگماتیستی کرد. در آن زمان احزاب برای جلوگیری از «تناقض گویی» یا دست به تشکیل یک نهاد ضدجنگ که وظیفه ی آن پاسخ به موضع مشخص جنگ بود می زدند و یا از یک نهاد موجود ضدجنگ حمایت می کردند. معمولاً در رأس این نهادها هم افراد معروفی قرار می گرفتند یا آن که حمایت افراد معروف را به خود جلب می کردند. در واقع مسئله ی مبارزه با جنگ برون سپاری می شد. بنابراین برخلاف نظر مردیها احزاب نباید در دوران

جنگ از تشریح و تبلیغ برای برنامه‌ی خود باز بمانند. وظیفه‌ی نهادهای ضدجنگ هم نه تبلیغ مواضع سیاسی احزاب بلکه تبلیغ همه‌جانبه برای مبارزه با جنگ بوده و است.

مشکل امروز، این واقعیت است که ازسویی نهادهای فراوان کوچک، اما متأسفانه بی‌رمقی وجود دارند، از سوی دیگر، شخصیت‌ها مهم‌تر از نهادها و احزاب هستند. حتی افراد مسئول احزاب و نهادها نیز مایل هستند به هنگام مصاحبه، بر نظرات شخصی خود تأکید کنند تا حزب متبوع خویش. امضای احزاب در پای بیانی‌ها اهمیت کم‌تری نسبت به امضای شخصیت‌های معروف دارد. در چنین شرایطی ما در مردابی گیر کرده‌ایم که هر روز ما را به مرگ نزدیک‌تر می‌کند. می‌توان به دو مثال ساده اکتفا کرد.

هما ناطق در بخشی از خاطرات خود در مورد حوادث قبل از انقلاب بهمن، از نوشتن بیانی‌های همراه با گروه‌های مختلف از جمله نیروهای مذهبی یاد می‌کند. این که برای نوشتن بیانی‌های معروف خود چند جلسه‌ی متفاوت در بازه‌ی زمانی طولانی وقت گذاشته شد، این که برخی گذاشتن امضای خود در پای بیانی‌ها را منوط به حذف افراد دیگری چون هما ناطق کردند... به عبارت دیگر، یک پروسه‌ی طولانی بده و بستان. همه انقلابی بودند و کلمه‌ی سازش بر زبان‌ها جاری نمی‌شد اما در لحظات سخت، به این واقعیت زمینی در صحنه‌ی نبرد گردن گذاشته و به اهمیت آن برای پیروزی واقف بودند. امروزه دادن فرصت ۴۸ ساعته و انتخاب افراد متجانس برای نوشتن یک بیانی‌ها کاملاً عادی است. اگر یک نهاد مدنی حقوق‌بشری در خارج از کشور دعوت به تظاهرات بر علیه جنگ می‌کند، به طور معمول (استثنا نیز وجود دارد) وظیفه‌ی خود را گرفتن اجازه از پلیس، تهیه‌ی یک پوستر و پخش آن در کانال‌های ارتباطی عادی خود می‌داند. مسلماً سرعت عمل اهمیت دارد اما اهمیت اساسی در مورد بسیج همگانی برای مقابله با جنگ ندارد. در تمام نمونه‌های موفق، برنامه‌ریزی دقیق ازجمله دعوت از همه‌ی نهادها و احزاب مخالف جنگ، اعم از ایرانی و غیرایرانی، برای شرکت در تظاهرات، تعیین شعارها و پلاکاردها، جلوگیری از آوردن پلاکاردهای نامناسب، حل مشکلات لجستیکی، تبلیغ برای حضور در گردهمایی از کانال‌های متفاوت... و از همه مهم‌تر یافتن زمان مناسب برای تظاهرات در همراهی با دیگر نهادها در شهرها و کشورهای دیگر نقش مهمی داشته است. می‌توان پرسید که آیا تجمع ۵۰ ایرانی یا فلسطینی در یک شهر متوسط در یک کشور اروپایی به‌تنهایی کمکی به مبارزه‌ی ضدجنگ می‌کند؟

عظمت را دوباره به جنبش ضدجنگ بازگردانیم

ممکن است گفته شود جنبش‌های ضدجنگ بزرگ در گذشته، مانند جنبش مبارزه بر علیه جنگ ویتنام، فقط به دلیل شرایط ویژه‌ی آن زمان موفقیت‌آمیز بودند و از این‌رو، امروز نباید انتظار چنین موفقیتی را داشت. می‌توان به چند استدلال مهم پرداخت. نکته‌ی مهم در اینجا اهمیت وقایع تاریخی گذشته نیست بلکه در این است که از این دلایل برای توضیح و توجیه شرایط اسفبار کنونی استفاده می‌شود و از این رو بخشی از پیش‌فرض‌های کنونی برای پاسخ به «چه باید کرد؟» است و لازم است به آن توجه کرد.

اول، در جنگ ویتنام، کشته‌شدگان آمریکایی اهمیت زیادی داشتند. مسلماً این موضوع دارای اهمیت بود اما نباید در اهمیت آن غلو کرد. دو دلیل کافیست. دلیل نخست، جنبش ضد جنگ قبل از شروع بازگشت جنازه‌های جوانان آمریکایی به خانه، یک جنبش قوی بود. در سال ۱۹۶۵ در حدود ۲۵۰۰ نفر تظاهرات بر علیه جنگ در واشنگتن شرکت کردند، در حالی که در همان زمان تعداد سربازان آمریکایی در ویتنام جنوبی ۳۰۰۰۰ بود و اکثر آنها وارد جنگ به شکل فعال نشده بودند. (کازان، ۲۰۱۵) دلیل بعدی، جنبش ضدجنگ بر علیه عراق قبل از شروع جنگ به اوج خود رسید.

دوم، در گذشته مخالفت با خدمت سربازی اجباری عامل بسیار مهمی بود، در حالی که امروز چنین اجباری وجود ندارد. سربازی اجباری در ایالات متحده در سال ۱۹۴۰ احیا شد و اعتراض به آن از زمان جنگ دوم جهانی و نیز جنگ کره وجود داشت. اما در دهه‌ی ۱۹۶۰ این اعتراضات به اوج رسید. مشهورترین فردی که از خدمت نظام وظیفه سرباز زد محمدعلی کلی در سال ۱۹۶۶ بود که در دادگاه محکوم شد، اما او نیز به دلایل صلح‌طلبانه از رفتن به سربازی خودداری کرد. در واقع از همان ابتدا مقاومت بر علیه سربازی اجباری وجود داشت اما با رشد جنبش ضدجنگ این سرپیچی نیز به سرعت رشد کرد و نه برعکس. همچنین خدمت اجباری سربازی در آمریکا در سال ۱۹۷۵ برچیده شد، با این حال جنبش ضدجنگ به هنگام اشغال عراق در آمریکا قوی بود. اعتراض در بسیاری از کشورها که مستقیماً درگیر جنگ نیز نبودند بسیار شدید بود.

سوم، شکوفایی جنبش ضدجنگ به‌خاطر وجود یک جنگ نامحبوب در ویتنام بود. رژیم صدام حسین حکومت بسیار منفوری بود که فهرست بلندبالای اتهامات آن ته نداشت، با این حال مردم بر علیه جنگ عراق اعتراض کردند. برعکس، یافتن هواداران دفاع از حقوق فلسطینیان و مدافعان استقرار یک دولت مستقل فلسطینی در سراسر دنیا کار بسیار ساده‌ای است. با این حال جنبش ضد جنگ برای فلسطین هیچ‌گاه نتوانست قدرت کافی به دست آورد. مسلماً اسرائیل با کمک سیاست‌های نادرست و مرگبار گروه‌ها و دولت‌های ارتجاعی،

حمایت احزاب حاکم در کشورهای غربی، تبلیغات وسیع و پشتیبانی بخش بزرگی از روشنفکران توانسته کارت سبز برای هر اقدام غیراخلاقی و نامشروع خویش کسب کند. در مورد جنگ اوکراین نیز دفاع از پایان جنگ به معنی دفاع از پوتین تلقی می‌شود و پیامدهای ناگواری برای بسیاری داشته و دارد. اما مخالفت با جنگ تقریباً همیشه یک عمل خطرناک همراه با ریسک‌های معینی بوده است و این چیز جدیدی نیست.

در دهه‌ی شصت فرقه‌گرایی در میان مخالفان جنگ بسیار زیاد بود اما به چند علت، از جمله حضور رهبرانی که در جنبش‌های مدنی تجربیات زیادی کسب کرده بودند؛ اعتقاد به مبارزه‌ی جمعی برای فائق آمدن بر مشکلات؛ آرمان‌خواهی و امید به یک آینده‌ی بهتر... باعث شد که با وجود اختلافات و شکست‌های گوناگون، باز جنبش ضدجنگ به موفقیت‌های فراوانی دست یابد.

سیزده

مایکل والزر زمانی با ارجاع به تروتسکی نوشت «شما ممکن است علاقه‌ای به جنگ نداشته باشید اما جنگ به شما علاقه دارد» این گفته در خاورمیانه کاملاً صدق می‌کند. باید به خاطر آورد همبستگی ذاتی و پیش‌ساخته نیست. حتی هنگامی که از همبستگی طبقه‌ی کارگر در یک کشور، منطقه، محله، و یا محیط کار صحبت می‌شود، بدون کار و فعالیت نمی‌توان آن را ایجاد کرد. هنگامی که همبستگی بین طبقات، اقشار، و جنبش‌های مختلف مد نظر است، با وجود اهداف مشترک، فرایند ایجاد همبستگی کار ساده و آسانی نیست و مملو از پیشداوری‌هاست. مساله این است که نیروی همبستگی چقدر قوی و افراد و جنبش‌های همبسته چقدر توانایی حل مشکلات را داشته باشند. امروز متأسفانه این معضل در مورد همکاری نیروهای ضد جنگ نیز به چشم می‌خورد. جنبش صلح‌طلبی بیش از هر زمان دیگری دچار تفرقه شده است. آنان با وجود آرزوهای نیک و انسانی، قدرت خود را بیشتر صرف کوبیدن یکدیگر -و نه بحث، برنامه‌ریزی، سازماندهی و همکاری- می‌کنند.

امروز چند دیدگاه متفاوت در مورد حل ساختار حکومتی ایران و مسئله‌ی جنگ وجود دارد. برخی همه چیز را وابسته به ایجاد یک جبهه‌ی بزرگ از همه‌ی مخالفان برای ایجاد یک ساختار حکومتی جدید کرده‌اند. طرحی که تاکنون چندبار شکست خورده و در آینده نیز موفقیت چشمگیری برای گسترش دموکراسی در ایران به‌دست نخواهد آورد. دلیل آن بسیار روشن است. در این مورد، گفتن آن که ما چه نمی‌خواهیم کافی نیست. مهم تر گفتن ما چه

عظمت را دوباره به جنبش ضدجنگ بازگردانیم

می‌خواهیم و برنامه‌ی آینده است. مردم فقط ممکن است در شرایط استیصال و استثنایی به چنین اپوزیسیونی لبیک بگویند. آنها تنها راه پایان دادن به جنگ را نقطه پایان گذاشتن بر رژیم فعلی می‌دانند. جریان سوم ضمن رد نظر جنگ‌طلبان درون حکومتی و بخشی از اپوزیسیون، طرفدار تغییر ساختار حکومتی و همچنین خاموش کردن آتش جنگ و پایان دادن به سیاست‌های جنگ‌طلبانه است.

اما هدف این نوشته تأکید بر چیز دیگری است. در زمان مرگ و زندگی و جنگ در بین کشورها، می‌توان فقط نه به جنگ گفت. مسلماً صلح پایدار نیاز به همکاری بلندمدت نیروهای دموکراتیک دارد. اما برای متوقف کردن جنگ و جلوگیری از کشتار مردم، نیروهای بسیار متفاوت مخالف جنگ، بدون داشتن برنامه‌ی مشترک برای ساختار حکومت در آینده، می‌توانند به‌عنوان «متفق» حول یک مسئله‌ی بسیار مهم به یک توافق کوتاه‌مدت برسند. اتحاد شوروی و ایالات متحده در زمان جنگ تصمیم به اتحاد موقتی در مورد یک مسئله گرفتند. جنبش‌های ضدجنگ پس از جنگ دوم جهانی با وجود دیدگاه‌های بسیار متفاوت در مورد پایان دادن به جنگ و یا توقف جنگ به توافق رسیدند. لازمه‌ی موفقیت در چنین عملی همکاری گسترده‌ی نیروهای صلح در عرصه‌های محلی، ملی و بین‌المللی است. این به معنی جلب حمایت همه‌ی نیروها، اعم از چپ و راست و میانه، در مبارزه برای متوقف کردن و یا پایان دادن به درگیری‌های کنونی از طریق تأثیر بر افکار عمومی و از آن طریق دولت‌های مربوطه است. این به معنی تأثیر بر افکار عمومی در مورد غنی‌سازی با هر درصد و میزانی و خطرات آن است، به معنی آن است که در روابط بین‌المللی همیشه عدالت حرف آخر را نمی‌زند و در شرایط اضطراری باید به دنبال سازش‌های منصفانه با توجه به توازن نیروها و هزینه‌های آن بود.... مسلماً وظیفه‌ی سوسیالیست‌ها دفاع از یک صلح پایدار و مبارزه با سیستم سرمایه‌داری است اما برای خاموش کردن حریق‌های گوناگونی که هر روز در جهان و به‌ویژه در خاورمیانه شعله‌ور می‌شوند راه دیگری متصور نیست. حضور هرچه بیشتر نیروهای افراطی دست‌راستی در کشورهای مختلف، تقویت جنبش ضدجنگ را بیش از پیش ضروری می‌سازد.

آیا امکان دارد عظمت را به جنبش ضدجنگ در شرایط بی‌ثبات کنونی بازگرداند: ماماگ (make antiwar movement great again). و یا آن که ما مجبور به پذیرش جنایات نیروهای مرتجع جنگ‌طلب در هر لباسی هستیم؟

^۱ مرتضی مردیها، در سال ۲۰۰۳ ضمن تأکید بر جنایات ژاپن تا قبل نیمه‌ی اول قرن گذشته به نوعی آب تپه‌بر بر استفاده‌ی آمریکا از بمب اتمی بر علیه ژاپن ریخت. (مردیها «از کجا آغاز کنیم» به نقل از آزاد، ۲۰۰۳)

^۲ اسفندیار طبری استاد فلسفه در دانشگاه عالی نورنبرگ همراه با شیریندخت دقیقیان و رامین جهاننگلو نشریه‌ی فلسفی-اجتماعی «خرمگس» را بنیان نهادند. این نشریه در طول حیات خود به موضوعاتی چون آزادی، دین، خشونت، سکولاریسم، دموکراسی، انقلاب و رفرم، دیگری و دیگربودگی... پرداخت.

^۳ مجله‌ی «کامنتری» یک مجله‌ی آمریکایی است که به سیاست و یهودیت می‌پردازد و در سال ۱۹۴۵ توسط کمیته‌ی یهودیان آمریکا بنیان گذاشته شد. این مجله در جلب بخشی از چپ‌گرایان به نئوکسنرواتیسم نقش مهمی بازی کرد. نورمن پودهورتز در طی سال‌های ۱۹۹۵-۱۹۶۰ مسئولیت مجله را به عهده داشت و از همکاری نزدیک با اروینگ کریستول برخوردار بود.

^۴ مجله‌ی «پابلیک اینترست» [مصلحت عمومی] توسط دانیل بل و اروینگ کریستول در سال ۱۹۶۵ بنیان نهاده شد و به یکی از پایگاه‌های مهم نئوکسنرواتیست‌ها بدل شد. از همکاران نشریه می‌توان از افرادی چون مارتین لیپست، ناتان گلیرز، دانیل موینیان، ساموئل هانتینگتون... نام برد.

^۵ روشنفکران نیویورک گروهی از نویسندگان و منتقدان ادبی آمریکایی ضداستالینیست بودند که در اواسط قرن بیستم در نیویورک زندگی می‌کردند و بسیاری از آنها چپ‌گرا و طرفدار سوسیالیسم بودند. بخشی از این روشنفکران در دهه‌ی ۱۹۳۰ در «هاروارد پرولتاریا» - کالج شهری نیویورک، دانشگاه نیویورک و کلمبیا تحصیل کردند. دلیل آن که بسیاری از آنها در کالج شهری نیویورک تحصیل می‌کردند آن بود که آنان فرزندان باهوش کارگران یهودی بودند که به لحاظ مالی و نیز به خاطر محدودیت‌های تحصیلی برای یهودیان در دانشگاه‌های دیگر در آمریکا فقط امکان تحصیل در این دانشگاه را داشتند.

برخی از آنان مانند اروینگ هاو، اروینگ کریستول، نورمن پودهورتز در مجلات مهمی چون «دیست»، «کامنتری» و «پارتیزان ریویو» فعالیت مستمری داشتند. روشنفکران نیویورک نویسندگان معروفی چون هانا آرنت، سوزان سانتاگ، دانیل بل، سیدنی هوک، سیمور مارتین لیپست... را دربر می‌گرفت. در این میان افرادی چون اروینگ کریستول، نورمن پودهورتز، سیدنی هوک به چهره‌های معروف نئوکان‌ها تبدیل شدند. اروینگ کریستول بعداً لقب «پدرخوانده»ی نئوکسنرواتیسم را گرفت. پسر او، بیل کریستول یکی از چهره‌های معروف کنونی نئوکان‌ها محسوب می‌شود که از طرفداران اشغال عراق و در جنگ اسرائیل-ایران نیز از طرفداران مداخله نظامی آمریکا برای نابودی پایگاه‌های هسته‌ای ایران بود.

^۶ در سال ۱۹۸۷ ویلیام سفیر در مقاله‌ای در نیویورک‌تایمز نوشت که تحقیقات او در مورد واژه‌ی «useful idiot» در آثار لنین به جایی نرسیده است. با این حال هنوز بسیاری، از جمله بی‌بی‌سی، این واژه را به او نسبت می‌دهند بدون آن که بتوانند جمله‌ی دقیق او را نقل کنند. اخیراً برخی برای آن که ثابت کنند مخترع این واژه لنین بوده است، به کلمه‌ی «simpletons» اشاره می‌کنند که توسط او زمانی به کار گرفته شده است. البته نیازی به گفتن نیست که اول، این دو واژه یکی نیستند دوم، حتی

اگر یکی نیز بودند باز لنین این واژه را محبوب نکرده زیرا بیش از نیم قرن کسی نتوانسته است نشان دهد که این اصطلاح مورد علاقه، و مورد استفاده‌ی مکرر لنین بوده و در نتیجه او این واژه را بر سر زبان‌ها انداخته است. استناد به این نکته که لنین در آثار خود در مواردی از واژه‌ی ابله نیز استفاده کرده است، نیز نیازی به پژوهش ندارد، اما این ربطی به «احق مفید» ندارد که معمولاً از آن برای کوبیدن چپ‌گرایان استفاده می‌شود.

^۷ جالب آن که الکساندر سولژنیتسن که معما را حل کرده است، نه فقط ضد کمونیست بلکه ضد یهود هم بود. اما از آنجا که سولژنیتسن ضد کمونیست بود، از نظر بسیاری از لیبرال‌ها، ضد یهودی بودن وی قابل درک بود زیرا یهودیان در انقلاب روسیه نقش مهمی داشتند.

^۸ طبری در مقاله‌ی «روشنفکر ایرانی و قهرمان پرستی» در سال ۲۰۱۹ مدعی می‌شود که صمد بهرنگی ماهی سیاه کوچولو را از کتاب «اسویمی» نوشته لیو لیونی رونویسی کرده. البته او محتاط است و می‌گوید «به احتمال زیاد بهرنگی داستان خود را از آن کپی و الهام گرفته و با فرهنگ حاکم بر جامعه‌ی ایران بازنویسی کرده» (طبری، ۲۰۱۹) اما وقتی که او کتاب را توضیح می‌دهد خواننده را به این سمت سوق می‌دهد که بهرنگی به‌طور قطع کتاب را کپی کرده زیرا «آن دو داستان حتی در جزئیات به هم شباهت دارند». اما از کجا به این نتیجه رسیده است؟ او پاسخ می‌دهد «زیرا او [بهرنگی] به انگلیسی کاملاً مسلط بوده است». (همان) وی همچنین یک حکم دیگر نیز صادر می‌کند. «کتاب اسویمی در دهه‌ی شصت شهرت بسیار زیادی داشته و در اروپا کسی نیست که طی آن سال‌ها آن کتاب را نخوانده باشد» (همان). بنابراین او چند حکم را در کنار هم می‌گذارد. اول ماهی سیاه کوچولو همان اسویمی ایرانی است. دوم بهرنگی «به احتمال زیاد» آن را کپی کرده چون انگلیسی می‌دانست. سوم، همه در اروپا در آن زمان آن را خوانده بودند. اما طبری هیچگاه این پرسش را در مقابل خود قرار نمی‌دهد: اگر همه در اروپا کتاب اسویمی را خوانده و کتاب صمد کپی کتاب لیونی است چرا نمایشگاه کتاب کودک در بلوم ایتالیا و براتیسلاوا در چکسلواکی به اثر صمد بهرنگی جایزه دادند؟ آیا داوران این جوایز کتابی که همه‌ی اروپاییان آن را خوانده بودند، از آن بی‌اطلاع بودند؟

طبری در مقاله‌ی «توده و نخبه از منظر انقلاب اکتبر» در بررسی انقلاب اکتبر و بازگویی حوادث دچار خطاهای تاریخی فراوانی می‌شود اما نکته‌ی اصلی او بر علیه نخبه‌گرایی لنینی، چندان به نتایجی که اخیراً از جنگ اسرائیل و ایران گرفته است جور در نمی‌آید که خود حدیث دیگری است.

^۹ نگاه کنید به مقاله‌ی «جنگ در جنگ: کارزارهای مجازی و بیانیه‌های جمعی چه می‌گویند؟»، نقد اقتصاد سیاسی

منابع

علی شاکری، ۱۳۹۷، نگاهی به مصاحبه اخیر رضا پهلوی با صدای آمریکا، سایت زیتون، ۲۰ مرداد

رضا جاسکی، ۱۴۰۰، چند اتفاق ساده، سایت عصر نو

کیانوش توکلی، ۲۰۰۳، امپراتوری‌های جهانی و چپ‌های ایرانی، سایت قدیمی عصر نو

اسفندیار طبری، ۱۴۰۴، امکان گذار به دموکراسی در ایران با مداخله خارجی، سایت ایران امروز

پیران آزاد، ۲۰۰۳، مرتضی مردیها، سایت قدیمی عصر نو

ناتناهاو، ۲۰۲۵، اخبار بی‌بی‌سی فارسی، ۲۲ ژوئن ۲۰۲۵

ترامپ، ۲۰۲۵، خشم عمومی از مقایسه ترامپ میان حملات به ایران و بمباران اتمی ژاپن، بی‌بی‌سی فارسی، ۲۷ ژوئن ۲۰۲۵

مرتضی مردیها، ۱۳۸۶، سوسیال‌دموکراسی، امپریالیسم و جهانی‌شدن، اعتماد

مرتضی مردیها، ۱۳۸۵، مبانی نقد فکر سیاسی، نشر نی

آرش جودکی، ۲۰۲۵، برنامه سیما ثابت: در میانه جنگ، اپوزیسیون جمهوری اسلامی پشت درهای بسته چه می‌کند؟، یوتیوب، پلاس میدیا، ۱۹ ژوئن ۲۰۲۵

اسفندیار طبری، ۲۰۱۹، روشنفکر ایرانی و قهرمان پرستی، خرمگس دفتر دهم

اسفندیار طبری، توده و نخبه از منظر انقلاب اکتبر، نشریه‌ی آزادی اندیشه

رضا جاسکی، ۱۴۰۳، جنگ در جنگ، نقد اقتصاد سیاسی

Connie Bruck, 2006, Exiles, New Yorker, 6 match 2006

Andrew Hartman, 2015, A war for the soul of America, The University of Chicago press

Andrew Hartman, 2015, The neoconservative counterrevolution, jacobin.com

Alan Wald, 2023, The true story of the neocons, jacobin.com

Nathan. Blazer, 2009, The intrested man, The new republic, 2009-10-22

Jonathan Clarke, 2009, The end of neo-cons?, BBC, 2009-02-09

John Sweeney, 2010, useful idiots, BBC world service

Gary Saul Morson, Morton Shapiro, 2023, The return of the “useful idiot”, commentary.org

Patrick McDonagh, 2008, Idiocy, Liverpool University press

Neal Curtis, 2013, Idiotism, Pluto press

David Cortright, 2008, Peace, Cambridge

Michael T. Heaney, Fabio Rojas, 2015, Party in the street, Cambridge University press

Dana K. Nelkin, 2025, Moral lyck, Stanford encyclopedia of philosophy

Michael Kazin, 2015, Why is there no antiwar movement? Dissent magazine

Albert Bingelow Pain, 2008, Mark Twain, Read Books

Mark Twain, 2013, The war prayer, lewrockwell.com

انقلاب معکوس

شرحی بر مقاومت دوازده روزه^۱

امین بزرگیان



^۱ متن حاضر نخستین بار در جلسه‌ای به همت مؤسسه‌ی خانه‌ی آگاهی در تاریخ هفتم تیر ۱۴۰۴ ارائه شد.

هدف این مقاله نشان دادن این نکته است که آنچه طی دوازده روز تجاوز اسرائیل به ایران شاهد بودیم، هرچند سازنده‌ی وضعیتی فوق‌العاده، انباشته از مصیبت، حس بی‌پناهی و اضطراب بود اما واکنش به آن در تداوم با فرایندهایی بود که در این نزدیک به دو دهه‌ی اخیر شاهدش بودیم. در واقع، جنگ دوازده‌روزه نه در مقام یک «گسست» که در شکل حلقه‌ای معنادار از یک زنجیره‌ی تاریخی بروز یافت. در توضیح «کنشی» که از جامعه مشاهده کردیم، مفهومی را از دیوید گریبر، مردم‌شناس آمریکایی، عاریت گرفتم و سعی می‌کنم با دستکاری در محتوای آن، هماهنگ با تجربه‌ی خرداد ۱۴۰۴، دقیقه‌ای از رفتار جمعی بدنه اجتماعی ایرانیان را توضیح دهم.

پیشتر در مقاله‌ای توضیح داده بودم که چرا از نظر من ایران در «وضعیت انقلابی» است؛ وضعیتی که از اواخر دهه‌ی هشتاد آغاز شده و تا به امروز ادامه دارد.^۱ در هر لحظه‌ای از این تاریخ، وضعیت انقلابی بر اساس مفصل‌بندی نیروهای مختلف سیاسی اجتماعی بروز و ظهور متفاوتی پیدا کرده و حول‌وحوش مفاهیم مختلفی تجدید شده است. منظور از وضعیت انقلابی شرایطی است که میل به تغییر خود را در شکل کنش‌های جمعی، شورشی و غالباً خیابانی نشان می‌دهد، هرچند برای تحقق «انقلاب» به معنای تغییر حاکمیت سیاسی از توان کافی برخوردار نیست. وضعیت انقلابی تأکید بر چیزی دارد که ما آن را «انقلاب اجتماعی» یا «انقلاب به مثابه‌ی جنبش» می‌فهمیم و نه «انقلاب به مثابه‌ی تغییر نظام سیاسی».^۲

در دوازده روز تجاوز اسرائیل، بسیاری به این گمان افتادند که ما با گسستی در این فرایند روبرو شده‌ایم؛ بدنه‌ی اجتماعی فرصت شورش را از دست داد، و کاری را که انتظار آن می‌رفت انجام دهد «نکرد». برخلاف این فرضیه، سعی خواهیم کرد نشان دهیم که جنگ دوازده‌روزه در تداوم با وضعیت انقلابی بوده اما به‌گونه‌ای ویژه که آن را «انقلاب معکوس» نام‌گذاری می‌کنم. پیش از توضیح این مفهوم لازم است که با جزییاتی بیشتری این شرایط توضیح داده شود.

تخیل‌ورزی انقلابی

آن چیزی که ما تحت عنوان وضعیت انقلابی می‌شناسیم، نسبت درهم‌تنیده‌ای با «تخیل‌ورزی» دارد: تخیل یک زندگی بهتر به‌گونه‌ای جمعی. تخیل چیزی نیست جز «تولید کردن تصویر». کارل مارکس می‌گوید که فرق انسان و حیوان در این است که آدمی قبل از اینکه دست به عملی بزند، آن را تخیل می‌کند، تصویر آن را می‌سازد. مبنای شکل‌گیری وضعیت انقلابی، تخیل انقلاب به عنوان لحظه‌ی رهایی است.

تخیل انقلابی، به معنای تصور کردن لحظه‌ی انقلاب یا لحظه‌ی برخورداری جمعی از یک زندگی بهتر، ایده‌ای است در مقابل با چیزی که تحت عنوان «بیگانگی» می‌شناسیم: بیگانگی فرد و جامعه از خود، از ماهیت زندگی و عناصرش، همچون بیگانگی با شهری که فرد در آن «استقرار مادی و ذهنی» یافته است. بیگانگی آن حسی است که به موجب آن فرد زندگی‌اش را نه متعلق به خود، که متعلق به دیگری درک می‌کند. بیگانگی اشاره به موقعیتی است که نیرویی بیرون برای زندگی «تصمیم» می‌گیرد؛ کسی یا گروهی که به سبب این موقعیت نوعی نظم الیگارشیک ساخته است. گفتارها و تجربه‌ها به‌وضوح نشان می‌دهند که این حس در تجربه‌ی زیسته‌ی زندگی در ایران امروز رایج است. افراد در زندگی روزمره‌شان به زبان‌های گوناگون نوعی بیگانگی را احساس و گاهی بیان می‌کنند. این احساس که زندگی‌ام در فواصل تصمیم‌های نیروهای بیرونی قطعه‌قطعه شده و پیوستگی و یکپارچگی معنایی‌اش را از کف داده، توضیحی است بر بیگانگی فزاینده‌ای که اضطرابی پایدار در همه‌ی اجزای زندگی روزمره را سبب شده است.

اضطراب ذخیره‌شده در حیات، که در جنگ دوازده روزه خود را در برهنه‌ترین شکل نشان داد، بیش از هرچیز، برآمده از بی‌خبری فرد از تصمیمی است که نیروهای قاهر قرار است برای زندگی‌اش بگیرند. ما مدام در این موقعیت قرار می‌گیریم که نمی‌دانیم چه تصمیمی قرار است برای زندگی‌مان گرفته شود؛ تجمیع تجربه‌ی بیگانگی در فرد و جامعه بستر عمیق‌ترین اضطراب‌ها را فراهم می‌کند و «انتظار» نه در شکل مسیانستی و رهایی‌بخش، که در مقام تجربه‌ی ویژه‌ای از «تعلیق» خود را نمایان می‌کند.

تعلیق یکی از مهم‌ترین شکل‌های نهادینه‌شده خشونت ساختاری است. وضعیتی است که در آن همه‌ی افراد دعوت می‌شوند که زندگی و عناصر آن را از چشم نیروی مسلط بیرونی ببینند. ویرجینیا وولف، رمان‌نویس برجسته‌ی بریتانیایی، می‌گوید که همه از زنان انتظار دارند که مرد یا مرده‌های زندگی‌شان را خوب بشناسند. این توقع نهادینه‌شده از زنان از جمله رایج‌ترین شکل‌های برجسته‌ی خشونت ساختاری است که درون زندگی تعبیه شده است. اگر به زنی بگویند که درباره‌ی مرده‌های زندگی‌اش سخن بگوید، احتمالاً می‌تواند ساعت‌ها او را توضیح دهد؛ اما وقتی از مردی همین را راجع به زن‌ها بخواهند، عجیب نیست که حرف خاصی نداشته باشد و توصیف خود را به اینکه جهان زن‌ها خیلی عجیب است، خلاصه کند. آن نیرویی که زن را مجبور کرده با دعوتش کرده به اینکه مرد را باید بشناسد، شکل نهادینه‌ی خشونت ساختاری مردسالار است که زن‌ها برای حضور در عرصه‌ی حیات اجتماعی بدان احتیاج دارند.

خشونت ساختاری را می‌توان در ارکان مختلف حیات پیدا کرد. همه‌ی ما دعوت می‌شویم که حمله‌ی اسرائیل به ایران را از چشم‌انداز اسرائیل ببینیم. بیراه نیست که حتی وقتی افراد در مورد تجاوز اسرائیل زیر بمباران نیز صحبت می‌کنند، سعی می‌کنند خود را با تخیل اسرائیل هماهنگ کنند، و می‌گویند این بمباران که در حال کشتن ماست نتیجه‌ی کاری است که ایران کرده است، یعنی همان ایده‌ای که دولت-ملت اسرائیل آن را تبلیغ می‌کند. خشونت نهادینه‌ی جهانی، در واقع، تخیل‌ورزی قربانیان را نیز با منطق «اسرائیل» هماهنگ می‌کند، و این متجاوز است که «همدلی» را برمی‌انگیزاند. خشونت ساختاری نوعی احساس هم‌هویتی با نیروی مسلط است، جایی که خشونت در نهادینه‌ترین شکل خود فاش می‌شود، کنشی که افراد بدون اختیار انجام می‌دهند و از آن تبعیت می‌کنند: اسرائیل چرا به ما حمله کرد و نه به کشوری دیگر؟ هدف اسرائیل فقط نظامی‌هاست. و مجموعه‌ی ایده‌ها و گفتارهایی که هماهنگ با وضعیت قربانی بودن نبوده و بیانی است از تخیل متجاوز.

تعلیق زندگی، همان‌گونه که گفتیم، یکی دیگر از شکل‌های نهادینه‌شده خشونت ساختاری است. خلق وضعیت انقلابی تولید موقعیتی است که هدف آن واژگون کردن این شرایط و، در واقع، منطق روند عادی امور است. خلق موقعیت انقلابی ساختن چیزی است بر ضد «روند»، آن‌گونه که از افراد انتظار می‌رود. وضعیت انقلابی کوشش

برای تبعیت نکردن از میل تصمیم‌سازان است؛ به‌گونه‌ای که نتیجه‌ای خلاف خواست آن‌ها بسازد. این موقعیت را که از طریق نوعی واژگون‌سازی رخ می‌دهد کورنلیوس کاستوریادیس در کتاب *نهادینه‌سازی تخیل/اجتماعی*^۳ ساختن انقلاب می‌نامد.

ایرانیان در دو دهه‌ی اخیر در نسبتی تنگاتنگ با این وضعیت بوده‌اند. با جامعه‌ای روبرو بوده‌ایم که ساختاری را «ناپسند» شناخته، گاهی بدان اعتراض علنی کرده و همواره بر نامطلوب بودنش تأکید کرده، حتی وقتی در انتخابات شرکت کرده است. در واقع توانی، با جلوه‌های گوناگون، حول‌وحوش این نارضایتی شکل گرفته است. در دینامیک اجتماعی، این نیرو تولید تخیل و سپس کنش می‌کند؛ کنشی غالباً برخوردار از خلاقیت انقلابی. این فرایند که متکی بر تخیل جمعی برای زندگی بهتر است، پتانسیل‌هایی را در جامعه آزاد می‌کند که در قالب جنبش، شورش، نمادها، تصاویر، هنر و غیره مادی می‌شوند. کافی است که جنبش‌های دو دهه‌ی اخیر را به یاد بیاوریم؛ آکسیون‌هایی پر از سرود، شعر، نمایش، داستان و اشکال مختلف خلاقیت انقلابی.

کاستوریادیس بین دو نوع ساخت اجتماعی تفاوت می‌گذارد: جامعه مؤسس (*société institutante*) و جامعه تأسیس‌شده (*société instituée*). جامعه‌ی مؤسس به فعالیت‌های جمعی اشاره دارد که معانی جدید پدید می‌آورند و بنیان نهادها را می‌سازند؛ و جامعه تأسیس‌شده به نهادها و ساختارهایی اشاره دارد که پدیدار شده‌اند؛ نهادهایی مانند زبان، قوانین، ابزار و هریک از این دو نوع ساخت اجتماعی، تخیل خود را دارند: تخیل مؤسس، نیرویی خلاق و رادیکال است که پیوسته نهادها را می‌شکند و باز می‌سازد؛ و تخیل تأسیس‌شده در اندیشه برقراری شکل ایده‌آلی از ثبات است. لحظات انقلاب از دیدگاه کاستوریادیس، موقعیت‌هایی هستند که در آن‌ها جامعه‌ی مؤسس فوران می‌کند و «با دستانی برهنه» تلاش می‌کند تا نهادی نو پدید آورد که به‌طرز قابل رؤیتی وجود داشته باشد. این امر نشان‌دهنده‌ی فرایندی است که در آن بُعد بنیادی و خلاق جامعه به‌گونه‌ای فعال، اشکال اجتماعی موجود و تثبیت‌شده (یعنی اجتماع تأسیس‌شده) را دگرگون می‌سازد. انقلاب در واقع لحظه‌ای است که در آن «جامعه‌ی

مؤسس به درون جامعه‌ی تأسیس‌شده نفوذ می‌کند یا در آن فوران می‌یابد^۴. این رویداد صرفاً تغییر در چارچوب موجود نیست، بلکه کنشی رادیکال از خودآفرینی است. کاستوریادیس نشان می‌دهد که جامعه مؤسس همواره حول «تخیل رادیکال» (*imaginaire radical*) سازماندهی می‌یابد؛ پدیداری که به‌عنوان خاستگاه بی‌وقفه‌ی غیریت (*alterité*) تعریف می‌شود؛ خاستگاهی که «تصویر»هایی می‌آفریند و خود را نیز به‌صورت تصویری از معنا درمی‌آورد^۵. تخیل رادیکال یا انقلابی، هنگامی که در عرصه‌ی اجتماعی-تاریخی به‌صورت جمعی و ناشناس عمل می‌کند، جامعه‌ی مؤسس را ظاهر می‌کند و دلالت‌های تخیل اجتماعی را پدید می‌آورد.

تخیل، بر خلاف تصویری که وجود دارد، اصلاً توهمی نیست، بلکه پدیداری است بغایت واقعیت‌ساز. مهم‌ترین واقعیت‌های زندگی و حیات اجتماعی از طریق تخیل‌ها ساخته شده‌اند. شعار معروف می ۶۸ فرانسه که: «واقع‌بین باش و ناممکن را تخیل کن» اشاره‌ای است به نسبت میان تخیل جمعی و ساختن واقعیت. مهم‌ترین نهادها و معناهای حیات انسانی که واقعیت اجتماعی را ساخته‌اند، همگی ناشی از تخیل بوده‌اند: خدا، ملت، و حتی خانواده^۶. می‌دانیم که خدا، درمقام یکی از قدیمی‌ترین تخیل‌های بشر، تا چه میزان سازنده‌ی واقعیت اجتماعی بوده است. بنابراین، همان‌گونه که گریبر تأکید می‌کند، انسان‌شناسی بشر نشان می‌دهد که جامعه خودش را از طریق تخیل خلق می‌کند، و به همین ترتیب از طریق تخیل جمعی است که می‌تواند دگرگون کند. مهم‌ترین نتیجه‌ی تخیل جمعی این است که به تقویت «خودمختاری» در برابر «دیگرمختاری» می‌انجامد. اتونومی در مرکز جامعه‌ای قرار می‌گیرد که در آن پروژه‌ی انقلابی زنده است؛ به این معنا که خودم تصمیم می‌گیرم، قانون‌گذار زندگی‌ام خودم‌ام، یا می‌خواهم خودم باشم. جامعه، چه در مقام تأسیس و چه در مقام تأسیس‌شده، همواره در وضعیت دگرگون‌سازی خویش (خود-دگرگونی مداوم) قرار دارد. جامعه‌ی تأسیس‌شده در دیدگاه کاستوریادیس صرفاً محصولی مرده در برابر جامعه‌ی مؤسس نیست؛ بلکه بازنمایانگر نوعی ثبات نسبی و موقتی در شکل‌هایی است که توسط تخیل رادیکال برساخته شده‌اند، و این تخیل رادیکال از خلال آن شکل‌هاست که می‌تواند به‌صورت اجتماعی-تاریخی ظاهر شود. این خود-دگرگونی پیوسته‌ی جامعه، همان بودن آن است: جامعه از رهگذر بنیان‌گذاری شکل‌هایی نسبتاً ثابت، و سپس فوران و

فروپاشی آن‌ها، خود را می‌آفریند. این فرآیند به مثابه «زایش هستی‌شناختی» (genèse ontologique) توصیف می‌شود، که در آن انواع جدیدی از موجودیت‌های اجتماعی-تاریخی در همهی سطوح پدید می‌آیند - موجودیت‌هایی که جامعه خود آن‌ها را خلق کرده است.^۷

جامعه‌ی خودمختار جامعه‌ای است که می‌خواهد با «بیگانگی» مقابله کند؛ به مصاف نهادهای تصمیم‌گیرنده‌ی بیرونی می‌رود و انقیاد را پس می‌زند. در فصل دوم کتاب کاستوریادیس، جایی که درباره‌ی نظریه و پروژه‌ی انقلابی صحبت می‌کند، این نکته تدقیق می‌شود که انقلاب را نباید فقط در محدوده‌های فهم لنینیستی ادراک کنیم. انقلاب نه نتیجه‌ی ضروری تاریخ، بلکه یک پروژه‌ی خودآگاه انسانی است. انقلاب پیامد محتوم نیست، به این معنا که چنانچه وضعیت اقتصادی افول پیدا کند یا دولت تضعیف شود، انقلاب «طبیعتاً» از راه خواهد رسید. بلکه انقلاب احتیاج به «اراده» دارد: محصول جامعه‌ای است که قصد خودمختاری دارد. هرگاه ایده‌ی ناگزیر بودن انقلاب قوی می‌شود، شبیه آنچه اپوزیسیون راست‌گرای ایرانی پیوسته آن را تبلیغ می‌کند، نتیجه‌اش پایان بخشیدن به وضعیت انقلابی می‌شود. «چیزی به سقوط نظام نمانده» انسان‌ها و جامعه‌ای تولید می‌کند که از مسئولیت‌شان برای ساختن کنش‌شان خالی می‌کنند، زیرا که با محتوم کردن چیزی بغایت جمعی، افراد را از آن بیرون می‌گذارد، و در این شرایط این سؤال را پیش می‌کشد چرا باید در آنچه در حال روی دادن است مداخله کرد؟

انقلاب معکوس

تا اینجا به این پرداختیم که تخیل اجتماعی مبنای انقلاب است. تخیل یعنی ساختن تصویری از واژگون‌سازی مراکزی که در حال تصمیم‌گیری برای جامعه و در کار ساختن شکل‌های متنوعی از بیگانگی‌اند. از طریق اراده به خودمختاری است که جامعه وارد پروژه‌ای انقلابی می‌شود؛ پروژه‌ای که چیزی نیست جز خودآیینی، یعنی توانایی‌ای که انسان‌ها برای مواجهه با زندگی خود و محصولاتی که ساخته‌اند، همچون دولت، خانواده، و غیره پیدا می‌کنند. این پروژه‌ها، نه بر قوانین تاریخ، که متکی بر

تصمیم جمعی و تخیل اجتماعی‌اند که به حرکت می‌افتد. در این چارچوب معنایی، «آزادی» دیگر فقط معنایش رهایی از اجبار نیست، بلکه به توان آفرینشگری و خلاقیتی اشاره دارد که افراد جامعه برای خلق معنای جدید به نفع زندگی‌شان پیدا می‌کنند.

آنچه را در دوازده روز جنگ رخ داد کاملاً می‌توان بر مفاهیمی که تحت‌عنوان وضعیت انقلابی شناختیم منطبق کرد. با جامعه‌ای روبرو شدیم که، منطبق با وضعیت انقلابی، این بار هم شانه خالی کرد، نپذیرفت که از بیرون برایش تصمیم گرفته شود، و اراده‌ی مراکز تصمیم‌گیری را باژگون کرد، همان‌گونه که در جنبش‌های قبلی رفتار کرده بود. این دوازده روز را می‌توان در جایگاه لحظه‌ای در پیوند با وضعیت انقلابی ادراک کرد نه گسست از آن. انقلاب کلاسیک شورشی عمومی است که به سرنگونی حکومت مستقر و برآمدن نظم بروکراتیک تازه‌ای منجر می‌شود. در «انقلاب معکوس» هیچ یک از این لحظات رخ نمی‌دهد؛ نه شاهد شورشی هستیم، نه حکومتی سرنگون می‌شود، و نه نظم بوروکراتیکی جایگزین می‌گردد، اما تمام آن تخیل‌های جامعه مؤسس و اهدافی که در پروژه‌ی انقلابی وجود دارد حاضر می‌شود. در واقع، ما با یک نوع حضور انقلاب در غیاب آن روبرو می‌شویم. در انقلاب معکوس افراد جامعه به‌گونه‌ای خودآیین در راستای مقابله با بیگانگی دست به عمل می‌زنند، با اتوریت‌های که ابلاغ تصمیم کرده مخالفت می‌کنند و با نوعی عدم تبعیت، به کنشی انقلابی در خانه یا محیط‌های شخصی‌تر دست می‌زنند.

درباره‌ی دقیقه‌ای از جنگ دوازده‌روزه سخن می‌گوییم که جامعه میل به انقیاد را نپذیرفت. در ساعت اولیه‌ی تجاوز به ایران، نتانیا‌هو و نفتالی بنت گفتند که اکنون فرصتی برای شما مردم ایران است که به خیابان بیاید و حکومت را تغییر دهید. رسانه‌های فارسی‌زبان اسرائیل، رضا پهلوی و حامد اسماعیلیون نیز از این «فرصت» سخن گفتند. جامعه این تصمیم را رد کرد و موقعیت جدیدی از همدلی اجتماعی خلق کرد. در واقع، انتظار تصمیم‌سازانی را که پشت درهای بسته‌ی اتاق پروژه‌های سازماندهی کرده بودند باژگون کرد، تبعیت نکرد و انتظارات را برآورده نساخت. با وجود وحشت بمباران و جنگ، چه تصمیم‌گیران در سودای براندازی بودند و چه در سودای ایجاد نوعی هرج‌ومرج اجتماعی، در جامعه نوعی خودمختاری و تأسیس بروز یافت. تمامی این عناصر رفتاری در نسبتی عمیق با وضعیت انقلابی بود، آن‌گونه که به عنوان

مثال در جنبش‌های ژینا، آبان ۹۸، سبز، کارگران، معلمان و غیره شاهدش بوده‌ایم: رد بیگانگی، انقیاد و سلطه، یعنی آن تصمیمی که از بیرون برای زندگی گرفته می‌شود.

«نه»

ممکن است این سؤال ایجاد شود که چگونه می‌توان کناره‌گیری جمعی از قیام را نوعی «کنش» ادراک کرد؟ در پاراگراف اول کتاب/ اقتصاد و جامعه از ماکس وبر، یکی از مهم‌ترین متون مبانی جامعه‌شناسی، وبر در تعریف کنش می‌نویسد: «کنش آن رفتار انسانی است که دارای معانی ذهنی خاصی باشد. کنش یا برونی است یا کاملاً درونی. کنش ممکن است شرکت فعال در موقعیتی بخصوص یا خودداری عمدی از چنین مشارکتی یا پذیرش منفعلانه‌ی آن باشد». این بدین معناست که وقتی افراد کاری نمی‌کنند، یا حتی وقتی نوعی پذیرش منفعلانه‌ای دارند هم ممکن است ما با کنش روبرو باشیم. کنش تنها بدین معنا نیست که اقدامی انجام گیرد، بلکه با تبصره‌ای که وبر پیش می‌کشد، کاری نکردن نیز می‌تواند کنش باشد: «یک کنش زمانی اجتماعی است که شخص عامل [یا شخص کنشگر] رفتار دیگران را نیز در معانی ذهنی خویش منظور کند و رفتار خویش را با توجه به آن جهت دهد».^۸ آنچه جامعه ایران در قبال تصمیم و هدف اسراییل «نکرده است» نوعی کنش بوده چون رفتارش را با کنشی دیگر هماهنگ کرده است. اینجاست که «نکردن» در مقام شکلی از «کردن» و کنش ظاهر می‌شود.

به شکلی ویژه، نسبت روشنی وجود دارد بین کنش عمومی در جنگ دوازده روزه با همه‌ی آن عناصری که در جنبش زن زندگی آزادی، آخرین جنبش اجتماعی خیابانی در ایران، شاهدش بودیم. گریب در شرح خصلت‌های ویژه‌ی انقلاب معکوس این بحث را مطرح می‌کند که ارتباط وسیع و عمیقی بین انقلاب معکوس و «فمنیته» وجود دارد که در جنبش‌های فمینیستی ظهور پیدا کرده است. چیزی که ما تحت عنوان بروز «زن‌انگی» در امر سیاسی می‌شناسیم، اشاره به تخیلی مؤسس است که به خلق موقعیتی تازه در معنای انقلاب دست زده است: موقعیتی که نامرئی، و متکی بر شکلی از دغدغه و مراقبت از دیگری است. از دیگر سو، ساماندهی آن بر خلاف «عقل ابزاری»، یعنی

نوع خردورزی رایج در سیاست‌ورزی مردانه، است. انقلاب معکوس، منطق رایج سیاسی را از هم می‌گسلد، و تعریفی نو از پراکسیس انقلابی را پیش می‌کشد. در تعریف کلاسیک از پراکسیس انقلابی حضور اعتراضی در خیابان حیاتی است، اما امر فمینیته چشم‌انداز تازه‌ای را برای کنش می‌گشاید که متکی بر کار روی اجزاست، و در خانه و نامریی صورت‌بندی می‌شود. هدف این نوع پراکسیس، مراقبت از دیگری در برابر مناسبات سلطه از طریق نوعی خودآیینی است. «مراقبت» در اینجا حفاظت از دیگری در برابر مناسباتی است که در بیرون و به هدف درهم شکستن اراده افراد -درون مکانیزم‌های نهادینه‌شده‌ی خشونت ساختاری- تصمیم می‌گیرند.

پیوند انقلاب معکوس با جنبش ژینا فقط محدود به مواجعات نظری نیست بلکه تحقق مادی این پیوند را می‌توان در عناصر این دو رویداد به‌وضوح ردیابی کرد. بیراه نیست که به صورت نمادین راویان قتل ژینا، مهم‌ترین راویان کشتگان تجاوز دوازده روزه شدند. کسانی که قتل ژینا را در روزنامه‌های تهران روایت کردند، در مورد اجزا و عناصر تجاوز اسراییل و رنج و زحمتی که درست کرد، دقیق‌ترین و اثرگذارترین گزارش‌ها و توصیفات را ثبت کردند. راویان گسترده‌ی جنگ از دل افرادی درآمدند که در جنبش زن زندگی آزادی بیشترین فعالیت را داشته، در خیابان و سپس زندان بوده‌اند؛ همان افرادی که پیشگامان مقابله با هر نوع عادی‌سازی کشتار و ستم در جنگ دوازده‌روزه شدند. اشتراک خاستگاه ضدیت با جنگ و استبداد بود که نیروهای جنبش از سرگذشته را در ایام جنگ فعال کرد و نزاعی گفتمانی بر سر ماهیت جنبش زن زندگی آزادی با منادیان «مرد، میهن، آبادی» که در جبهه‌ی جدید -یعنی جنگ به مثابه‌ی نوعی «فرصت»- سنگر گرفته بودند، ساخت. در خلال این تلاش جمعی بود که عناصری چون «وطن» نیز از دست نیروی رقیب خارج شد و بی‌تفاوتی عمیق اپوزیسیون راست‌گرای پهلوی به مادیت میهن چون ادراکی عمومی عیان گردید.

در نسبت با خصلت‌های ویژه‌ی انقلاب معکوس و بستر تحقق آن در اتاق‌ها و پستوهای خانه بود که فرم هنری منطبق برای بیان آن نیز خلق شد. اگر جنبش‌های خیابانی متکی بر هم‌آوایی‌ها و حضور اشتراکی شکل می‌گرفتند، و طبیعتاً فرم‌هایی چون سرود و موسیقی و نمایش را هماهنگ با خود آفریدند، فرم بیان در انقلاب معکوس، «روایت» شد. ما شاهد تولید انبوه روایت‌هایی از حال‌وهوای شخصی از تجاوز

بودیم؛ روایت‌هایی دقیق، پر از جزئیات و بر روی کاغذهای دیجیتالی، و خطاب به همه تجاوزدیدگان که: *Me too*. بهره‌گیری هوشمندانه جمعی از امکانات برای ساختن فرم بیانی هماهنگ با کنش غیرخیابانی و پناهگاهی این دوران، هم راهی برای غلبه بر اضطراب فردی بود و هم بهترین ابزار برای بیان وضعیت انقلابی. ما با روایت‌هایی روبرو شدیم که محصول عمق دادن و چاه کردن درون وجود بود؛ چاهی که از آن کلمات، عبارات و مواضع سیاسی استخراج می‌شد، کلماتی مضطرب اما صریح درباره‌ی واقعه.

زرین جوادی نوشت: «مات شده‌ام. خودم را نیشگون می‌گیرم که به یاد بیاور. شش روز پیش، یاسی گفت "امیدوارم زودتر گریه کنی. جدی". و باز همین دیشب با ایموجی خنده برای مهتاب نوشتم: دریغ از یک قطره اشک که از این چشم چکیده باشه».

جوادی در اینستاگرامش ادامه می‌دهد: «بامداد جمعه ۱۵ خرداد که با صدای انفجار از خواب پریدم، پاهایم طوری شروع به لرزیدن کرد که در لبه‌ی تابستان دست به دامن بافتنی شدم.» در ادامه اما پس از روایت اضطراب‌ها و کلافگی‌هایش، دیدگاه سیاسی‌اش را پیش می‌کشد: «نمی‌دانم چقدر باید صبر کنیم. بلد نیستم زمان مورد نیاز برای کنار آمدن با این میزان از بی‌اهمیتی در این جهان چقدر است؟ با همراهان همدل حرف می‌زنیم و همه می‌دانیم این آتش‌بس شکننده است. چیزی که شکننده نیست اما میل جوشانم به تف انداختن در صورت هر کسی است که زندگی ما را بی‌ارزش، فرعی، جاده صاف کن، یا تلفات جانبی می‌داند». در واقع نویسنده، از تصمیمی سخن می‌گوید که می‌خواهد او را به انقیاد بکشاند، و سعی می‌کند اراده‌اش را برای مقابله با آن توضیح دهد و دیگران را به همراهی فرا بخواند؛ همان‌گونه که احیاناً در زمان جنبش ژینا انجام داده است. در متن دیگری، از میان صدها نوشته‌ای که در دوران جنگ دوازده‌روزه تولید شد، بهاره بشارتی پس از آتش‌بس می‌نویسد: «جای اینکه مرزها را انبوه پناهجویان غلغله کند، راه‌های برگشت به تهران غلغله شده. طبیعتاً خبر ندارم که در طرح‌های متجاوز یعنی اسرائیل، همین روند پیش بینی شده یا نه، اما می‌شود حدس زد که درباره‌ی مردم لااقل اشتباه محاسباتی داشته‌اند. این را که فکر می‌کردند مردم جان‌به‌لب‌رسیده به دعوت نفتالی بنت به خیابان می‌ریزند، باید زیر سر اپوزوسیون نادان و خائن و منتزع از ایران دانست». بشارتی در ادامه با اشاره به کودک‌کش می‌نویسد: «داریم بر می‌گردیم. تصمیم گرفتیم از روی سوفی زندگی کنیم. جز خوابش که کمی به

هم ریخته، همان قبلی‌ست. صدای انفجار در پس‌زمینه را با “ببعی چه بازیگوشی” رنک و لعاب داده است». او روایتش را با این جمله تمام می‌کند که: «اما ما در هیچ کجای محاسبات این رژیم‌های مرگ نیستیم». به‌گونه روشنی در لابه‌لای روایات از تجاوز اسرائیل، روح تنیده به وضعیتی را می‌توانیم مشاهده کنیم که متکی بر ویژگی‌های تأسیسی و انقلابی جامعه‌ای است که از «آقا بالا سر» عاصی شده و تا حد امکان آن را پس می‌زند.

^۱ نگاه کنید به: انقلاب جاری و قهر اجتماعی، نقد اقتصاد سیاسی، ۲۲ مهر ۱۴۰۱

^۲ نگاه کنید به: مقاله انقلابیون بدون انقلاب در کتاب جنبش خستگان، امین بزرگیان، ویراست سوم

^۳ Castoriadis, Conelius; *l'institution imaginaire de la société*, Points, 1975

^۴ Ibid : p :278

^۵ Ibid : p :492

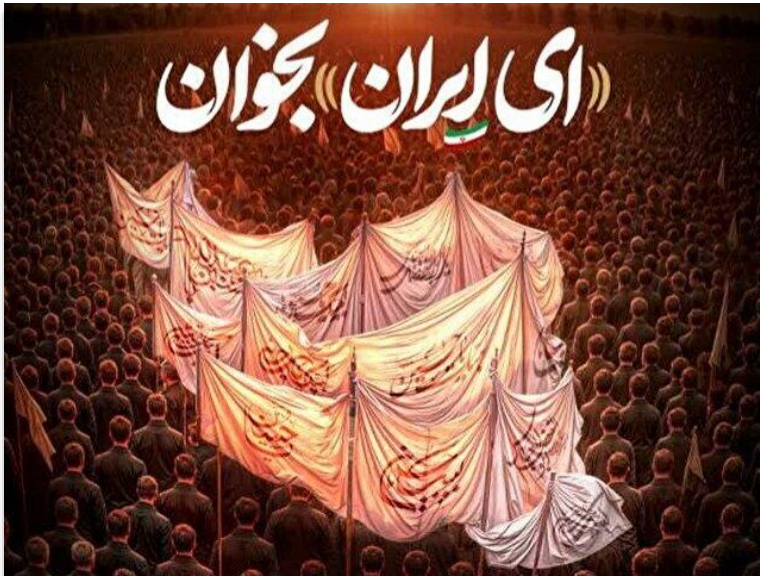
^۶ Graeber David ; *Revolutions in Reverse: Essays on Politics, Violence, Art, and Imagination*; Minor Compositions, London

^۷ Castoriadis, Ibid : p :495

^۸ وبر ماکس، اقتصاد و جامعه، ترجمه: عباس منوچهری و دیگران، انتشارات سمت

نوحه‌های «ملی» حکومتی در دوران پس از جنگ دوازده‌روزه

آیدین آریافر



در تاریخ ۱۴ تیر ۱۴۰۴، آیت‌الله خامنه‌ای پس از یک غیبت طولانی برای شرکت در مراسم عزاداری امام‌حسین در انتظار عمومی ظاهر شد. مراسم حکومتی شب عاشورا مانند هر سال، در حضور سران و طرفداران نظام برگزار شد اما شکل‌وشمایلی این آیین با سال‌های گذشته تفاوت‌هایی داشت. جنگی ۱۲ روزه مابین ایران و اسرائیل درگرفته بود که جمهوری اسلامی آن را جنگ تحمیلی دوم و نبرد حق علیه باطل می‌خواند. رهبر جمهوری اسلامی پس از روزهای متمادی غیبت به حلقه‌ی طرفداران و کارگزارانش بازگشته بود و این موضوع به شور عزاداران افزوده بود. گویی «امام» خود را در میان آیینی بازیافته بودند که به بیان اسطوره‌ی حقانیت تاریخی شیعه و مظلومیت آن اختصاص داشت. در بحبوحه‌ی این مراسم مذهبی اما، محمود کریمی مداح حکومتی، به سفارش آیت‌الله خامنه‌ای، سازی متفاوت کوک کرد و یکی از ترانه‌های مرحوم محمد نوری به نام «ایران» را با دخل‌وتصرفاتی در قالب نوحه اجرا کرد. رهبر انقلاب و سران نظام با همین نوحه سینه زدند و تصویری ظاهراً متناقض و بحث‌برانگیز را ساختند که واکنش‌های بسیاری را در بین مخاطبان برانگیخت. یادداشت حاضر به تأمل بر همین موضوع اختصاص دارد.

پرتکرارترین واکنش‌ها به این تصویر پیرامون دال‌های «اسلام‌گرایی» و «ملی‌گرایی» صورت‌بندی شدند. مخالفان به دست‌اندازی جمهوری اسلامی به یکی از ترانه‌های «ملی‌گرایانه» و «از-آن-خود»‌سازی (شیعه‌سازی) آن اعتراض می‌کردند و این موضوع را در تضاد با ماهیت و سیاست‌های جمهوری اسلامی می‌دانستند. استفاده از موسیقی، مدیومی که از ابتدای انقلاب اسلامی مورد شدیدترین حمله‌ها و حملات ایدئولوژیک انقلابیون بوده است نیز بر حساسیت مخاطبان می‌افزود. ظرفیت تاریخی موسیقی برای بیان نمادین «سیاست ملی»، چه در جانب پوزسیون یا اپوزیسیون، بار دیگر در نقطه‌ی تقاطع میان جمهوری اسلامی و دیگری‌هایش به میدان آمده بود.

در سال‌های ابتدایی انقلاب، گرایش به موسیقی «مبتذل» به معنای ضدیت با انقلاب اسلامی بود. دوران دوران سرودهای انقلابی و بعدتر نوحه‌های جبهه و جنگ بود. جمهوری اسلامی تقریباً تمامی انواع موسیقی‌های پیشین را ممنوع کرده و تنها به مواردی میدان داده بود که مستقیم یا غیرمستقیم در خدمت ایدئولوژی‌اش باشد. موسیقی «اصیل» در این میان جایگاهی دوگانه داشت، هم به نحوی تصادفی در آغوش

نظم جدید پذیرفته شده بود هم به دلیل تبار متفاوتش فرزندِ تنی انقلاب اسلامی قلمداد نمی‌شد. در کتاب «» توضیح داده‌ام که چگونه موسیقی «اصیل» متأثر از خواست‌های هژمونیک دو دهه‌ی آخر حاکمیت پهلوی شکل گرفت و چگونه همین موسیقی توانست به کانون میدانِ موسیقی در دوران جمهوری اسلامی تبدیل شود.

دهه‌ی ۱۳۷۰ دورانِ جدیدی برای موسیقی پس از انقلاب بود. جنگ تمام شده بود و سیاست‌های اقتصادی و فرهنگی هم در حالِ تغییر بودند. جمهوری اسلامی برای مقابله با «تهاجم فرهنگی» درها را بر نوعی موسیقی مردم‌پسند مجاز باز کرد. یکه‌تازی موسیقی «اصیل» به پایان رسید و منحنی افول آن آغاز شد. شرایط جهانی هم تغییر کرده بود. جناحِ قدرتمندی از داخلِ ساختار حکومت به ادغام در ساختار جهانی سرمایه علاقه نشان داد و پای کمپانی‌های خارجی را به بازار ایران باز کرد. فرم‌های جهانی و کالایی موسیقی هم به طُرُق مختلف به میدان موسیقی در ایران پا گذاشتند. مشتری این موسیقی‌های جدید بیشتر طبقه‌ی متوسط شهری بود که آرمان‌های فرهنگی‌اش را در دوم خرداد و ایده‌ی «گفتگوی تمدن‌ها» بازیافته بود. محمدرضا شجریان در دلِ همین فضای «تازه» در دهه‌ی ۱۳۷۰ در سرتاسر کشور کنسرت برگزار می‌کرد و یک سال در مراسم سال تحویل در صداوسیما حاضر شد و آواز خواند. شادمهر عقیلی هم در همین دهه گل کرد. خواننده‌ای که یکی از پیشگامان موسیقی پاپ بعد از انقلاب بود و زندگی در سایه‌ی جمهوری اسلامی را برنتابید و به لس‌آنجلس مهاجرت کرد. به نظر می‌رسید که دورانِ سرودها و نوحه‌های انقلابی و جنگی به سر آمده است. گروه آریان در ترانه‌هایش شکلِ نجسبی از «تفاهم» سیاست‌زدوده را به نمایش می‌گذاشت و مثلاً برای امام‌علی با بیانی سُبک و مردم‌پسند ترانه می‌خواند. ایده‌های «تفاهم» و «اجماع» و «گفتگو» مدّ روز بودند. یورگن هابرماس در سال ۱۳۸۱ به ایران آمد و با تأثیرات نظریه‌ی فلسفی کنشِ ارتباطی‌اش در فضای فکری ایران، کشوری در جنوب جهانی، مواجه شد. در همان سال آمریکا و ناتو به عراق در همسایگی ایران حمله کردند. حمله‌ای در پی حمله‌ی آمریکا به طالبان در افغانستان، که اولی با فاجعه‌ی ۱۱ سپتامبر توجیه می‌شد و دومی خبر از سیاست و نظم امپریالیستی نوینی در خاورمیانه می‌داد.

جمهوری اسلامی هم در میانِ این کارزار بیکار ننشست. در عرصه‌ی سیاست داخلی محمود احمدی‌نژاد را به صحنه آورد و در عرصه‌ی سیاست خارجی بر نفوذ منطقه‌ای‌اش

افزود. پاتک هسته‌ی سخت امنیتی و ایدئولوژیک جمهوری اسلامی به مسیری که «جامعه‌ی مدنی» در دوران پس از جنگ و دوم خرداد می‌پیمود بر نخبگان طبقه‌ی متوسط گران آمد. محمدرضا شجریان برای بار نخست در دوران پس از انقلاب رادیکال شد و در جریان جنبش سبز بر ضد جمهوری اسلامی موضع گرفت. محسن نامجو هم در سوی دیگری از میدان موسیقی آشکار شد و ماده‌ی موسیقی «ایرانی» را از شکل و «قدسیت» انداخت. جمهوری اسلامی اعتراضات جنبش سبز را با شدت سرکوب و عده‌ی فراوانی از فعالان این جنبش را زندانی کرد. بسیاری به خارج از ایران مهاجرت کردند. محسن نامجو هم پس از اجرای یک ترانه‌ی جنجالی ایران را برای همیشه ترک کرد. شدت گرفتن تضادها و تخاصم‌های «ملی»، «منطقه‌ای» و «جهانی» شکافی هولناک میان سکانداران حکومت جمهوری اسلامی با «ملت» تحت «زعامت» خود انداخت. شکافی تاریخی که هرچند عده‌ای گمان می‌کنند که جنگ ایران و اسرائیل توانسته آن را پس از ۱۶ سال پر کند اما به گمان من هرگز ترمیم نشد.^۱

دهه‌ی ۱۳۹۰ دهه‌ی امیدهای واهی و از رمق افتادن جامعه‌ی ایران بود. دهه‌ی برجام و تحریم. در عرصه‌ی موسیقی هم با رشد قارچ‌گونه‌ی موسیقی‌های مردم‌پسند بازاری و بازگشت به تمایل حکومت به بازسازی شکلی از ترانه‌های ایدئولوژیک مواجهیم. مداح‌های نوحه‌خوان در این دهه هرچه بیشتر به آرشو موسیقی‌های دیگر تعرض کردند و آثار از دلکش و هایده را به قالب نوحه درآوردند. بقایای جریان اصلی موسیقی «اصیل» هم به بهره‌جویی از موسیقی مردم‌پسند روی آوردند و پا در مسیری گذاشتند که همایون شجریان و علیرضا قربانی را به نقطه‌ی کنونی‌شان رسانده است. اسفند ۱۴۰۰ زمان رونمایی از سرآمد سرودهای ایدئولوژیک بود: سرود «سلام فرمانده»، که بر شالوده‌ای از فرهنگ انتظار شیعی و امام زمان و ولایت فقیه استوار بود و عصاره‌ی ایدئولوژی جمهوری اسلامی را بیان می‌کرد. ایدئولوژی جمهوری اسلامی در تمامی این سال‌ها علاقه‌ای نداشت که به سراغ ترانه‌هایی برود که از «ایران» آغاز می‌شوند و پیرامون آن سیر می‌کنند. حسن نصرالله هنوز زنده بود و حزب‌الله لبنان قدرت داشت. بشار اسد متحد دیرین جمهوری اسلامی هنوز بر سر کار بود و در مخیله‌ی کسی هم خطور نمی‌کرد که یکایک این نیروها چند سال بعد سقوط کنند. سرود «سلام فرمانده»

به بهترین نحوی تمایلات و «غرور» ایدئولوژیک جمهوری اسلامی و «محور مقاومت» را در دوران پیش از ۷ اکتبر بیان می‌کند. سرودی که این روزها و در دوران پساجنگ با اسرائیل به فراموشی سپرده شده است.

پاییز ۱۴۰۱ و برآمدن جنبش زن‌زندگی‌آزادی، به تولد دوباره‌ی سروده‌های انقلابی مردمی در ایران انجامید. سروده‌های فراوانی با بیانی متکثر و جدید، ساخته و وارد اجتماع شدند. جمهوری اسلامی در سوی دیگر میدان، اعتراضات را به «اسرائیل» ربط داد و با خشونت تمام سرکوب کرد. رجزخوانی و قلدری، بیان محبوب جمهوری اسلامی در تمامی طول حیاتش بود و در این دوران مجدداً شدت گرفت. حکومت احساس ناامنی می‌کرد و برای حفظ پایه‌های قدرتش هر چه بیشتر به بدنه‌ی محدود هوادارانش وابسته می‌شد. جمهوری اسلامی در مسیر پیشینش می‌تاخت و هوادارانش را با نوحه‌ها و سروده‌های «حق علیه باطل» سیراب می‌کرد.

۷ اکتبر همه چیز را در «خاورمیانه» تغییر داد. بالا گرفتن تنازعات نیاز «محور مقاومت» به ارائه‌ی «نظریه»‌ای برای توجیه خودش را شدت بخشید. تئوریسین‌های سکولار طرفدار محور مقاومت دست به کار شدند و سیاست خارجی جمهوری اسلامی را نه برآمده از ایدئولوژی یا تصمیم‌های یک گروه سیاسی خاص که واکنش طبیعی به حضور امپریالیستی در منطقه و ازین رو کاملاً «عقلانی» معرفی کردند. کار به جایی رسید که حتی حمید رسایی در تلویزیون ظاهر شد و تندروی‌های جناحی‌اش را نه برآمده از ایدئولوژی که برخاسته از ضرورت‌های میدان قدرت معرفی کرد.^۲ ایدئولوژی روئبایی محور مقاومت نیاز به یک نظریه‌ی زیربنایی داشت و برای همین منظور «رآل پولیتیک» و «ژئوپولیتیک» را به کار گرفت، شاخه‌هایی بسیار مناسب برای دفاع از سیاست‌های جمهوری اسلامی چرا که این شاخه‌ها ماهیتاً از جامعه، طبقات و انسان تهی بودند؛ عرصه‌هایی که جمهوری اسلامی مدت‌ها بود در آن‌ها مردود شده بود و سیاست‌هایش در کنار تحریم و فشارهای امپریالیستی کشور را به نقطه‌ای بی‌بازگشت سوق داده بود. ازین جا بود که مفهوم انسان‌زدوده و جامعه‌زدوده‌ی «ایران» در شکلی جدید برای توضیح «عقلانیت» جمهوری اسلامی پذیرفته و تبلیغ شد. کار به جایی رسید که مدافعان سیاست‌های جمهوری اسلامی تضاد «ژئوپولیتیک» میان ایران و

اسرائیل را به دوران پهلوی تسری دادند بی آن که به این سؤال ساده بیندیشند که «آیا اگر در ایران انقلاب نمی شد و رژیم پهلوی تداوم می یافت هرگز تقابل نظامی ایران و اسرائیل قابل تصور بود؟» سؤالی ساده و کودکانه که به نظر می رسد ذهن جناح قدرتمندی از داخل حاکمیت را اشغال کرده است، نیروهایی که در خیال «نرمال سازی» ایران و تبدیل شدن به چیزی همانند رژیم پهلوی در ساختار جمهوری اسلامی اند. طبقه‌ی حاکمی جدید که به نظر می رسد خیز برداشتن آن یگانه راه نجات جمهوری اسلامی از دیدگاه بخشی از حاکمیت است و ازین همین نقطه می رسیم به تلاش برای تبیین چرایی ظهور نوحه‌های «ملی گرایانه» در حضور رهبر انقلاب.

در کتاب «برساخت اصالت» توضیح دادم که چگونه موسیقی «اصیل» در پی تمنای طبقه‌ی حاکم جدید دوران پهلوی برای «از-آن-خود» سازی شکل جدیدی از مفهوم «ملی» در دوران پس از کودتا (علیه گفتار مقاومت ملی مصدق) برساخته شد و چگونه عنصر «ضداستعماری» موجود در «اصالت» موسیقایی پازل جدید را برای طبقه‌ی حاکم تکمیل کرد. «طبقه‌ی حاکم» جدید بنا بر مقتضیات ملی، منطقه‌ای و جهانی و با توجه به تاریخ خود به سازوکارهای هژمونیک تازه‌ای نیاز داشت. فرآیندی که نشانه‌هایش به نحو دیگری در چهره‌ی امروزی جمهوری اسلامی ظاهر شده است.

تأکید تازه‌ی جمهوری اسلامی بر «ایران» و ظهورش در نوحه‌های مذهبی حکومتی می تواند دلایل گوناگونی داشته باشد. هم بیانگر میل تاریخی جمهوری اسلامی به استفاده‌ی ابزاری از موسیقی برای ارضای منویات خود است، هم بیانگر فرو ریختن یکایک سنگرهای «محور مقاومت» و تنها ماندن «ایران» است، هم بهره‌جویی از «همبستگی ملی» دوران پساجنگ برای رفع تناقضات ساختاری حکومت. اما تا آن جایی که به عرصه‌ی نمادین مربوط است بیش از همه باید میل به پوست انداختن طبقه‌ی حاکم را در این چرخش آشکار ردیابی کرد. درست مانند الزامات طبقه‌ی حاکم جدید در دوران پهلوی که پس از کودتای ۲۸ مرداد در پی تسخیر گستره‌ی امر «ملی» بود و تلاشش به تلاش جمهوری اسلامی برای بازتعریف «امر ملی» در دوران پساجنگ و پساً ۷ اکتبر می ماند. قیاسی که صدالبته «صوری» است و لازم است که با بازتابندگی انتقادی به آن محتوا و مادیتی متفاوت ببخشیم. توضیح آن که ظهور این میل جدید در ساختار جمهوری اسلامی بر خلاف دوران پهلوی، بیشتر از آن که بتواند به نیرویی

«نهادی» تبدیل شود، میلی واکنشی و عمل‌گرایانه است. تناقضاتِ فرمِ فعلیِ جمهوری اسلامی مانع از آن است که به سنتزی از تضادهای طبقه‌ی حاکمِ جدید با ماشینِ حکمرانیِ کنونی بینجامد. فشارهای امپریالیستی و مسیرِ سیاست‌های جمهوری اسلامی تمامیِ رویدادها را «موقتی» کرده و تمامیِ موقعیت‌ها را در آستانه‌ی «نابودی» قرار داده است. اجرای «ساختار شکنانه‌ی» نوحه‌ی شیعی‌سازی شده با محوریت «ایران» در حضور رهبر انقلاب، هرچند بیانگرِ میلِ ناخودآگاهِ طبقه‌ی حاکمِ نظام به پوست‌انداختن و پذیرشِ نسبیِ تغییر است، اما «موقتی» است و به هدف خود نخواهد رسید. آینده تیره‌و‌تارتر از مسیری است که جمهوری اسلامی برای بقای خود به پیمودنِ آن روی آورده است و به نظر می‌رسد که تا آن‌جا که به عرصه‌ی دولت‌ها و امپریالیسم مربوط است، مدت‌هاست که زمان برای هر تغییری به جز «نابودی» دیر شده است. واکنش‌های تند و نفرتِ اکثریتِ مخاطبان از اجرای نوحه‌های شیعی‌سازی شده‌ی «ملی» در بیت رهبری، بیانگرِ نیاز به وجود عرصه‌ای مستقل از سیاست رسمی برای مقاومت مردمی در میانه‌ی جنگ است. باید به آینده و اکنون نه از منظرِ دولت‌های متخاصم و تصویر دلخواهی‌شان از «ملت»‌ها که از منظرِ تمامیتِ متناقضِ مردم و زندگی جاری نگریست و عرصه‌ای «مردمی» و «ملی» را به تخیل درآورد که آوا و طنینش فرسنگ‌ها از نوحه‌های «ملی‌گرایانه»ی اجراشده در بیت رهبری به دور است. باید در میانه‌ی صدای بمب‌ها و موشک‌هایی که آسمانِ خاورمیانه را به تسخیر درآورده‌اند در جستجوی صدای گم‌شده‌ی مردم رفت و هر نتِ کوچک از آن را با اشتیاقِ تمام به سمفونیِ راستینِ مقاومتِ مردمی افزود. مقاومتی که می‌توان حضورش را در پهنه‌ای بیرون از زمینِ نزاعِ امپریالیسم و دولت‌ها انتظار کشید اما به نحوی متناقض نمی‌توان آن را به تمامی از «واقعیت» همین درگیری منتزع کرد.

^۱ ناگفته نماند که مفهوم «ملت» در این بیان خود مفهومی انتزاعی است و باید از نظرگاه طبقات، مرکز-پیرامون، اتنیک‌ها و جنسیت مجدداً بازسازی شود. تجربه‌ی انسان‌هایی که در این سال‌ها در کردستان یا بلوچستان زیست می‌کرده‌اند ضرورتاً با آن‌چه که در دهه‌ی ۷۰ و ۸۰ «جامعه‌ی مدنی» خوانده می‌شود، همخوان نیست. به ابزارِ مفهومی یکپارچه‌سازِ دولت-ملت همواره باید با سوءظن نگریست. سخن من اما اینست که جمهوری اسلامی پس از وقایع ۱۳۸۸ حتی نتوانست پیوندهایش را با «ملت» مرکزیِ مطلوبِ

خود هم حفظ کند. جمهوری اسلامی و «جامعه‌ی مدنی» بر ساخته شده در دوران پساجنگ، هرگز پس از وقایع ۱۳۸۸ به تمامی به هم اعتماد نکردند.

^۲ آخرین نمونه از چنین گرایشی در سخنان علی لاریجانی و اشاره به مرشایمر مشهود است.

مقاومت در برابر فراواقعیتِ نواستعماریِ نسل‌کشی:

آوایی از خاورمیانه

لیلا فغفوری‌آذر و شاهین نصیری



نسل‌کشی، اثر سامی، نقاش فرانسوی - ویتنامی

در میانه‌ی جدل‌های فکری و سیاسی که پیرامون نسل‌کشی مردم فلسطین در جریان است، این مقاله بنا دارد تا آوایی به حاشیه‌رانده‌شده از دل خاورمیانه را پژواک دهد.^۱ هدف، طرح پرسش‌هایی نقادانه برای به چالش کشیدن تصویرسازی‌های سطحی و عامه‌پسند در بحث‌های جاری دانشگاهیان و افکار عمومی شمال جهانی است. باور ما اینست که اغلب این مباحث و تصویرسازی‌ها بر درک و ارزیابی بسنده‌ای از واقعیات زیسته‌ی مردم خاورمیانه استوار نیستند. مردم خاورمیانه بیش از نیم‌قرن است که زیر سلطه‌ی جنگ‌افروزی‌های نواستعماری، استبداد و سرکوب زندگی می‌کنند. طرح این مقاله از رهیافتی در خاورمیانه برخاسته و سخن می‌گوید که ریشه در مقاومتی تاریخی علیه امپریالیسم، استعمارگری، دیکتاتوری ملی و استبداد مذهبی دارد.

گفتنی است که ما، در امتداد میراث اخلاقی و سیاسی پیشینیان و آموزگاران انقلابی‌مان، بر پایداری خود به تنوع و تاریخ مقاومت‌رهایی‌بخش در سراسر خاورمیانه، آفریقا، آسیا و آمریکای لاتین پافشاری می‌کنیم. گرانیگاه بحث‌مان بر بازتاب رویکرد کم‌تر شنیده‌شده‌ای از چپ مستقل ایران قرار دارد که دهه‌ها در برابر خشونت، سرکوب و نسل‌کشی ایستادگی کرده است. بر همین اساس است که باور داریم برای ارزیابی نسل‌کشی جاری در فلسطین باید به تبارشناسی نسل‌کشی و خشونت ساختارمند نواستعماری و مقاومت تاریخی علیه آن در بطن خاورمیانه پرداخت. از این منظر، بحث خود را بر طرح سه درس کلیدی که این رویکرد به ما می‌آموزد بنا می‌کنیم: نخست، چارچوب مفهومی هژمونیک از خشونت نسل‌کشی بر تولید و بازتولید تصویری بت‌واره از قربانی و نجات‌دهنده استوار است. دوم، این چارچوب مفهومی پیوند درونی میان مداخلات نواستعماری و نسل‌کشی در خاورمیانه را پنهان می‌کند. سوم، رهایی از این ساختارهای هژمونیک خشونت، با پی‌گیری و پافشاری بر اخلاق بدیل و سیاست‌ورزی جنبش‌های رهایی‌بخش در سراسر منطقه ممکن می‌شود.

درس نخست: بت‌وارگی قربانی و نجات‌دهنده

نخستین درس رهیافت رهایی‌بخش خاورمیانه‌ای آن است که برداشت‌های هژمونیک از نسل‌کشی بر پیش‌انگاره‌های معرفت‌شناختی و سیاسی استوارند که هدف

و کارکردشان بت‌واره‌سازیِ قربانی و نجات‌دهنده است. خاک خاورمیانه دهه‌هاست که آغشته به خشونت، سرکوب، نسل‌کشی و خون‌ریزی است. از فلسطین و لبنان تا ایران، افغانستان، عراق، سوریه و یمن، نسل‌هایی از مردم پی‌درپی در رنج و خون زیسته‌اند. با این همه، این خشونت‌های گسترده به‌طور ساختارمند از گفتمان مسلط نسل‌کشی حذف شده‌اند.² برای فهم چرایی این حذف ساختاری، ابتدا باید بنیان‌های معرفت‌شناختی بت‌وارگی قربانی و نجات‌دهنده را، آن‌گونه که در نظام‌های شناختی استعماری صورت‌بندی شده‌اند، به پرسش کشید.

در گفتمان‌های حقوق‌محور و هژمونیک، نسل‌کشی، با ارجاع به «کنوانسیون نسل‌کشی (۱۹۴۸)»، به‌عنوان «جنایتی استثنایی» تلقی می‌شود که علیه گروه‌های «محافظت‌شده» در شرایطی «فوق‌العاده» رخ می‌دهد.³ در همین چارچوب حقوقی مسلط، نسل‌کشی «جنایت جنایت‌ها» نام گرفته که تنها در شرایط زمانی و جغرافیایی استثنایی ظهور می‌کند.⁴ این رویکرد استثنائگرایانه خود بر یک رابطه‌ی سه‌گانه استوار است: الف) استثنایی بودن امر جنایت؛ ب) درک فردگرایانه از عوامل و آمران جنایت؛ ج) درک بت‌واره از قربانی ایده‌آل خشونت. بر مبنای این رابطه‌ی سه‌گانه، برای این که یک فرد یا گروه قربانی نسل‌کشی قلمداد شود باید خود را در قالب معوجی از درد و رنج بگنجانند.⁵ در این چارچوب معیوب، درد قربانی باید از جنس رنجی باشد که در نگاه غربی «قابل فهم» و «قابل ترحم» است. قربانی باید گرسنه، درهم‌شکسته، وابسته و درمانده به چشم آید. این‌گونه تصویرسازی از قربانی به‌طور ناگزیر حضور و مداخله‌ی نجات‌دهندگان خودخوانده را مشروع می‌سازد.⁶ این نجات‌دهندگان همان دولت‌های غربی، نهادهای بشردوستانه و امپراطوری‌های رسانه‌ای جهانی هستند که واژه‌ی «حقوق بشر» را ذکرگونه به زبان می‌آورند. نظام معرفت‌شناسی و سیاست‌ورزی که در پس این تصویرسازی از قربانی نهفته است، ریشه در روایت‌ها و افسانه‌های بشردوستانه‌ی نواستعمارگران دارد. لازم است این روایت‌ها و افسانه‌ها را به‌دقت نقد کرد و به چالش کشید.⁷ باید پرسید که چه کسی این تصویر را ساخته است؟ چگونه آن را روایت می‌کند؟ و چه نقشی برای قربانی و نجات‌دهنده طراحی کرده است؟

در این تصویرسازی، قربانی ایده‌آل نسل‌کشی همواره فردی درمانده و بی‌گناه است. او در عین حال که نیازمند صدقه‌ی نجات‌دهنده است، در سرنوشت رنج‌بار خود عاملیت و تقصیری ندارد. این روایت را می‌توان به‌خوبی درعکس‌های بی‌شمار کودکان گرسنه، زنان داغ‌دیده، پیکره‌های تکه‌پاره‌شده‌ی انسان‌های رنگین‌پوست، یا مردان و زنان عرب‌زبان دید که با سوگند به خدا فریاد می‌زنند که جرمی مرتکب نشده‌اند. آنها به سوی وجدان جهانی، به سازمان ملل و به منجیان حقوق بشری دست دراز می‌کنند تا نجات‌شان دهند. بی‌تردید، این همان تصویری است که رسانه‌های غربی به‌طور مستمر از خاورمیانه تولید، باز نشر و مخابره می‌کنند. این تصویرسازی در بنیاد خود برخاسته از چارچوب شناختی-سیاسیِ بشردوستانه‌ی نواستعمارگران است؛ چارچوبی که بر اساس آن انسان خاورمیانه‌ای تنها در وضعیت رنج، سکوت و تسلیم‌پذیری به چشم می‌آید. این چارچوب شناختی-سیاسی بر دو سازوکار سیاسی استوار است.

نخست، قربانیِ درمانده به‌گونه‌ای تصویر می‌شود که گویی از منظر شناختی ناتوان و عاجز است. او از علت رنج خود آگاه نیست، از ریشه‌های ساختاری آن بی‌خبر است و از تاریخ سرکوب و ساختارهای قدرت کاملاً گسسته است. او نه تنها ناآگاه است، بلکه اساساً فاقد توان اندیشه‌ورزی سیاسی، کنش‌گری و حتی بیان درد و رنج خود است. او نمی‌تواند به جهانی بدیل فکر کند و در پی آفرینش آن باشد. حتی رؤیاپردازی برای طرح نظم سیاسی-اخلاقی بدیل برای او غیرممکن است. این قربانی به معصومیتی کودک‌وار مبتلاست که حتی توان گناه کردن هم ندارد. از همین روست که معصومیت وی به‌محض آن‌که زبان به بیان درد و رنج بگشاید، دست به مقاومت زند یا به گستره‌ی سیاست وارد شود فرومی‌ریزد و تمامیت وجودی‌اش را به چهره‌ای هیولوار و مظنون تبدیل می‌کند. این تصویر بت‌واره از قربانی امکان دیده‌شدن او به‌مثابه‌ی سوژه‌ی سیاسی را کاملاً از بین می‌برد و او را به شیئی غیرسیاسی فرومی‌کاهد که تنها ارزش بایگانی‌شدن در آمار و ارقام گزارش‌هایی را دارد که مدافعان شیک‌پوش حقوق‌بشر، ریاکارانه با چهره‌هایی اندوهناک ارائه می‌کنند.

دوم، قربانیِ درمانده همواره وابسته به کمک، مداخله‌ی بشردوستانه و تأیید اخلاقی غربی‌هاست. سرنوشت او با مرگ و درد و گرسنگی تعریف شده و تمام افق زیستی‌اش با نیاز و رنج محصور است. هستی‌اش با نیازمندی و ناتوانی گره خورده و از ادامه‌ی

حیات و نجات خویش ناتوان است. بدن، احساسات و زندگی‌اش به ابژه‌هایی برای نجات فروکاسته شده‌اند. او نیازمند نجات‌دهندگانی است که از نظر اخلاقی، سیاسی و اقتصادی از او برترند. چنین تصویرسازی از قربانی ایده‌آل دو هدف مکمل را دنبال می‌کند: نخست، ارضای عقده‌ی نجات‌دهنده‌ی غربی که ریشه در گفتمان‌های دینی و سکولار استعمار از قرون وسطی تاکنون دارد.⁸ دوم، تقویت و تثبیت صنعت بشردوستانه‌ی نواستعماری که بقایش به مصرف و بازتولید مداوم رنج و درماندگی وابسته است.⁹ این پیوند را می‌توان به‌خوبی در روایت غالب از قربانیان هولوکاست مشاهده کرد. این روایت بر بی‌گناهی، درماندگی و معصومیت قربانیان هولوکاست تکیه دارد؛ روایتی که حتی هانا آرنت نیز آن را درونی کرد. آرنت در مقاله‌ی «ما پناهندگان» نوشت که برخلاف پناهندگانی که به‌علت کنش‌گری سیاسی یا دیدگاه‌های رادیکال‌شان تبعید شدند، اغلب یهودیان پناهنده و قربانیان نسل‌کشی «هیچ کاری نکرده بودند» و «رؤیا و باور رادیکالی» در سر نداشتند.¹⁰ بی‌شک، قربانیان نسل‌کشی را پیش از به‌رسمیت شناختن باید از توان سیاست‌ورزی، کنش‌گری و حتی داشتن باور سیاسی تهی کرد تا مورد ترحم نجات‌دهندگان قرار گیرند.

تجربه‌ی زیسته‌ی فلسطینی‌ها در دهه‌های گذشته گواه این حقیقت در روزگار ماست. در دهه‌های اخیر، نسل‌کشی تدریجی مردم فلسطین، با نابودی زیست‌بوم، فرهنگ، منابع آبی، زیرساخت‌های آموزشی و کشاورزی، تروریسم دولتی، قتل‌های هدفمند، زندانی‌سازی میلیون‌ها انسان در نوار غزه و نظام‌های نظارتی توتالیتیر گرہ خورده است.¹¹ این نسل‌کشی تدریجی در دستگاه حقوقی بشردوستانه هیچ‌گاه به رسمیت شناخته نشده است.¹² چراکه رنج فلسطینیان تنها زمانی برای بشردوستان «قابل‌رؤیت» می‌شود که در چارچوب کلیشه‌ای قربانی‌بودن بگنجد: گرسنگی، بی‌دفاعی، بی‌قدرتی، سیاست‌زدایی و تهی‌شدن از هویت انسانی.

در این میان، رهیافت‌رهایی‌بخش خاورمیانه‌ای، دریچه‌ی تحلیلی متفاوتی برای درک ماهیت خشونت باز می‌کند. در بستر سیاسی جنگ‌ها و نبردهای خونین منطقه، قربانی ایده‌آل برای قدرت‌های غربی ابزاری برای پنهان‌کردن ریشه‌های نواستعماری خشونت نسل‌کشی است. افزون بر این، این تصویرسازی برای بی‌اعتبار و خنثی کردن

جنبش‌های رهایی‌بخش بومی که قهرمانان واقعی خاورمیانه آن را بنانهاده‌اند به کار گرفته می‌شود. بشردوستی نواستعماری بر دوگانه‌سازی سطحی و کاذبی استوار است که در یک سر طیف آن قربانیان بی‌گناه، وابسته و غیرسیاسی قرار گرفته‌اند. در سوی دیگر این دوگانه، «وحشی‌ها»، «تروریست‌ها»، «ضدیه‌ها» یا «هیولاهایی» جای می‌گیرند که همزمان در دل مردم خود و صاحبان، ساکنان و حامیان تمدن غربی وحشت می‌افکنند. در این دوگانه، هر آن که در روایت قربانی درآمده و نیازمند ننگ‌د و به بیان دیدگاه و کنش سیاسی و مقاومت روی آورد، از حریم معصومیت و ترجم خارج می‌شود. چنین فردی یک «تهدید» محسوب می‌شود و چنانچه این «تهدید» به دین و ایدئولوژی سرمایه‌داری و نواستعمارگری نگرود یا بازنگردد، باید به‌تمامی از سر راه برداشته و نابود شود. این دوگانه‌سازی پیام روشنی به مردم خاورمیانه می‌دهد: تلاش برای ایستادگی و مقاومت، کنش سیاسی و استقلال چیزی نیست جز شرارت، تروریسم و وحشت‌افکنی.

در دستگاه بشردوستانه‌ی نواستعماری، مبارزه‌ی سوژه‌های سیاسی که در بطن خشونت با هدف رهایی، برابری و خشونت‌زدایی شکل می‌گیرد، باید زیر چرخ‌دنده‌های سرکوب نابود شود. این دستگاه، هر شکل از مقاومت در خاورمیانه را به «توحش» و «ترور» تقلیل می‌دهد؛ چراکه این مقاومت‌ها، بنیان‌های اخلاقی و سیاسی نظم هژمونیک را به چالش می‌کشند.

درس دوم: پیوند نسل‌کشی، استعمار نو و دیکتاتوری

دومین درس کلیدی رهیافت رهایی‌بخش خاورمیانه‌ای آن است که برای تبارشناسی ریشه‌های واقعی نسل‌کشی باید به پیوند مداخله‌های نواستعماری و ساختار خشونت پرداخت. واقعیت‌های تاریخی و آمارهای مربوط به «هزینه‌های جنگ» در این زمینه روشن‌گرند.¹³ از زمان تصویب کنوانسیون نسل‌کشی در سال ۱۹۴۸ و دیگر معاهدات حقوق بشری، خاورمیانه به منطقه‌ای برای مداخلات نظامی نواستعماری مداوم بدل شده است. این مداخلات به جنگ‌های تجاوزگرانه در فلسطین، ایران، لبنان، افغانستان، عراق، لیبی، سوریه و یمن انجامیده‌اند. این حملات نظامی تحت پوشش

پیشبرد ارزش‌های دموکراتیک، حقوق بشر و «مبارزه با تروریسم» توجیه شده‌اند. در دهه‌های گذشته، این تجاوزات به‌طور عامدانه از سوی آمریکا، اتحادیه‌ی اروپا، ناتو و اسرائیل صورت گرفته و خاورمیانه را تبدیل به بستری برای کشتار جمعی، نسل‌کشی، فروپاشی زیرساختی، ویرانی زیست‌محیطی و قحطی کرده‌اند.¹⁴

در جریان این جنگ‌های «ضدترور» و سلسله عملیات «بشردوستانه»، خاورمیانه به «آزمایشگاهی» برای آزمایش سلاح‌های ویرانگر، فناوری‌های نظارتی تمامیت‌خواه و راهبردهای نظامی ضدبشری تبدیل شده است. دموکراسی‌های غربی در این منطقه از بمب‌های خوشه‌ای، حملات کور در مناطق شهری، مهمات اورانیوم ضعیف‌شده، فسفر سفید، موشک‌های سنگرشکن چنددهه‌تنی، «مادر تمام بمب‌ها» و دیگر سلاح‌های نوین کشتار جمعی استفاده کردند.¹⁵ این دولت‌ها و سرانشان هیچ‌گاه در یک دادگاه بین‌المللی برای این جنایات مورد پاسخ‌گویی یا مجازات قرار نگرفته‌اند. در این آزمایش‌ها، میلیون‌ها انسان در عمل به موش آزمایشگاهی نواستعمارگران و «خسارت جانبی» جنگ‌های ترکیبی، حملات پیش‌گیرانه و عملیات‌های نجات‌بخش بشردوستانه تبدیل شدند.

از سال ۲۰۰۱ تاکنون، این جنگ‌های ویرانگر منجر به قتل عام بیش از چهار میلیون غیرنظامی و کودک شده‌اند. در دستگاه نواستعماری، این انسان‌ها زباله‌های زنده‌ای بودند که باید دفع می‌شدند. در دو دهه‌ی اخیر، میلیون‌ها انسان نیز به بیماری‌های لاعلاج، نقص‌های مادرزادی، معلولیت‌های دائمی، تروماهای شدید، خشونت درونی‌شده، نسل‌کشی فرهنگی و بی‌جایی گرفتار شدند. افزون بر این، این جنگ‌های «بشردوستانه»، حدود پنجاه میلیون انسان را از خانه و سرزمین خود آواره کردند.¹⁶ این آوارگی، بزرگ‌ترین موج پناهندگی را از زمان جنگ جهانی دوم تاکنون ایجاد کرده‌است. این پناهجویان بی‌جا و مکان برای دهه‌ها به حال خود رها شده‌اند. همان دولت‌هایی که خود را قهرمانان دفاع از حقوق بشر می‌دانند، حق بنیادین پناه‌جویی را از آن‌ها سلب کرده‌اند. اکنون، اروپاییان با سیاست‌های خون‌بار مهاجرتی خود، ده‌ها هزار تن از این پناهجویان را به اعماق دریای مدیترانه سپرده‌اند؛¹⁷ دریایی که بزرگ‌ترین گورستان جمعی پناهندگان در جهان نام گرفته است.¹⁸

به تعبیر آشیل امبمبه، این وضعیت بازتاب‌دهنده‌ی ماهیت «مرگ‌سیاست (نکروپولیتیک)» نظم جهانی کنونی است.¹⁹ این نظم، صرفاً یک ساختار حقوقی یا سیاسی نیست؛ بلکه نمایاننده‌ی یک «فراواقعیت» است که تخیل‌های استعماری، اسطوره‌ها، سلسله‌مراتب‌های تاریخی، مرزبندی‌های مفهومی و تضاد نژادپرستانه‌ی دوست/دشمن را در خود جای داده است.²⁰ در این فراواقعیت، جهان به جهان «انسان‌های برتر» و «انسان‌های پست» تقسیم می‌شود؛ به «ما»ی خیر و «دیگری»ی شر؛ به گهواره‌ی دموکراسی و مستعمرات وحشی. در این فراواقعیت، حقوق بشر و قوانین بشردوستانه به انسان‌های پست تعلق نمی‌گیرد. در این فراواقعیت، زندگی آنان ارزشی برای سوگواری ندارد و تنها می‌تواند به‌عنوان آمار و عدد در گزارش‌های رسانه‌ای یا نظامی بایگانی شود. در این فراواقعیت، رنج میلیون‌ها انسان در خلال بزرگداشت‌های ریاکارانه‌ی نسل‌کشی، شعارهای بشردوستانه‌ی توخالی و نمایش پرزرق‌وبرق نشست‌های امنیتی و حقوق بشری پنهان می‌شود. در این فراواقعیت، ابزارهای حقوق بشر نه برای دفاع از انسان، بلکه برای پیشبرد نزاع‌های ژئوپولیتیکی به‌کار گرفته می‌شوند.

برای درک ماهیت نسل‌کشی و خشونت افراطی، باید تأکید کنیم که استعمار نو و استبدادهای ارتجاعی، دو روی سکه‌ی این فراواقعیت‌اند. این دو نیرو، هم‌زمان و هم‌سو، در سرکوب ساختاری جنبش‌های رهایی‌بخش در خاورمیانه و دیگر نقاط جهان استعمارزده نقش داشته‌اند. دست‌کم از قرن نوزدهم، نوعی پیمان نانوشته میان استعمارگران و حکومت‌های استبدادی و ارتجاعی وجود داشته است.²¹ چنان‌که در آمریکای لاتین و آفریقا نیز دیده می‌شود، بسیاری از رژیم‌های دیکتاتوری غرب‌گرا در خاورمیانه از دل کودتاهای نظامی نواستعماری، سرکوب جنبش‌های ضداستعماری بومی، ترور دولتی و حذف فیزیکی رهبران انقلابی به قدرت رسیده‌اند.²² در دهه‌های اخیر، آمریکا و اتحادیه‌ی اروپا به‌طور فعال در کنار دیکتاتوری‌ها و رژیم‌های نسل‌کش منطقه ایستاده‌اند. اتحادهای راهبردی اقتصادی و نظامی قدرت‌های غربی با پادشاهی مستبد سعودی، حکومت اقتدارگرای ترکیه و رژیم آپارتاید اسرائیل، نمود این پیمان فراواقعی هستند.

در این بازه‌ی زمانی، جنبش‌های ارتجاعی و دیکتاتوری‌های دینی نیز در واکنش به مداخلات نواستعماری همانند قارچ ظهور کردند. این کنش و واکنش تداعی کننده‌ی قانون سوم نیوتن است. شکل‌گیری و تثبیت جمهوری اسلامی در ایران، طالبان و القاعده در افغانستان، حماس در فلسطین و داعش در عراق و سوریه، نمونه‌هایی شاخص از این رابطه‌ی علت و معلولی هستند. این بازیگران ارتجاعی در منطق خشونت ساختاری عمل و در جایگاه «شر مطلق» نقش ایفا می‌کنند. به این ترتیب، سه‌گانه‌ی شر-قربانی-نجات‌دهنده تقویت و تثبیت می‌شود. از یک سو، وجود «شر مطلق» به مداخله‌ی استعمارگران مشروعیت می‌دهد تا خود را به‌عنوان منجیان بشریت معرفی کنند. از سوی دیگر، قربانیان منفعل و درمانده باید در انتظار منجیان بشردوست بنشینند که البته همواره دیر به صحنه‌ی جنایت می‌رسند. به بیان میشل آژیر، مداخلات نظامی و بشردوستانه همچون دو بازوی یک ماشین ویرانگر عمل می‌کنند: یک بازو زخم می‌زند و بازوی دیگر تظاهر به درمانگری می‌کند.²³

درس سوم: اخلاق و سیاست رهایی

در دل این ماتریس فراگیر خشونت، پرسشی حیاتی همچنان پابرجاست: آیا مفهوم «نسل‌کشی» هنوز می‌تواند در گفتمان سیاسی و حقوقی رهایی‌بخش معنایی مؤثر داشته باشد؟ پاسخ ما روشن است: برای برهم‌زدن بنیان خشونت نسل‌کشی، باید نخست خود مفاهیم سیاسی را از میراث ستمگرانه و تعیین‌های سلطه‌جویانه رها کنیم. برای ساختن جامعه‌ای عاری از خشونت، باید حقوق بشر و آزادی را از بند سلسله‌مراتب تاریخی میان استعمارگر و استعمارشده، ناجی و قربانی آزاد کنیم. همان‌طور که شکرالله پاک‌نژاد، اندیشمند انقلابی، به ما یادآور می‌شود، نظریه و عمل ما باید بر پایه‌ی فضیلت‌های اخلاقی و سیاسی‌ای بنا شود که از درون تجربه و دانش سرکوب‌شده‌ترین انسان‌های زیست‌جهان‌مان برخاسته‌اند. پاک‌نژاد از بنیان‌گذاران اصلی چپ نو ایران در دهه‌ی ۱۳۵۰ بود و میراث او همچنان الهام‌بخش جنبش‌های رهایی‌بخش در سراسر خاورمیانه است. او در سال ۱۳۴۹، در برابر دادگاه نظامی حکومت پهلوی که مورد حمایت آمریکا بود، چنین گفت:

«چگونه می‌توان در میان مردمی که در چنگال استبداد، گرسنگی، بی‌سوادی و وحشت اسیرند احساس آزادی کرد؟ نظم سرمایه‌داری که در زیر سایه‌ی خود گرسنگان را با ثروتمندان یکجا اداره می‌کند، قانون سرمایه‌داری که بر این عدم‌تساوی حکومت می‌کند، اخلاق و اقتصاد سرمایه‌داری که بر این عدم‌تساوی حکومت می‌کند، اخلاق و اقتصاد سرمایه‌داری که این رابطه‌ی غیرطبیعی و غیرانسانی را تأیید می‌نماید، محدوده‌ای که به نام وطن، گرسنگی و سیری، آزادی و محدودیت، ظالم و مظلوم، حاکم و محکوم، فقر و ثروت را در خود جای داده، این‌ها و همه‌ی ارزش‌هایی از این قبیل در عصر ما از بوی تعفن خود، دماغ بشریت را آزار می‌دهد؛ زیرا بشریت امروز این واقعیت را درک می‌کند که تا زمانی که در روی زمین یک انسان زندانی، یک انسان گرسنه، یک انسان مظلوم، یک انسان محروم و یک انسان بی‌فرهنگ وجود داشته باشد، آزادی تنها یک کلمه‌ی توخالی و بدون مفهوم است.»²⁴

برای پاک‌نژاد، مفاهیم سیاسی‌رهای بخش، صرفاً واژه‌هایی توخالی نیستند. آن‌ها دربرگیرنده‌ی اصولی «زیبا و دوست‌داشتنی» و ارزش‌های «فراموش‌ناشدنی» هستند. این مفاهیم «حافظ منافع انسان» هستند که از او در برابر ستم و خشونت محافظت می‌کنند.²⁵ در نگرش پاک‌نژاد، هر فردی باید خود را بخشی از مسأله‌ی نسل‌کشی و خشونت بداند و در پی فاش کردن ساختار خشونت در ساحت‌های اخلاقی و سیاسی آن باشد. با به‌رسمیت شناختن نقش هر فرد در این بحران خشونت است که سه‌گانه‌ی شر-قربانی-نجات‌دهنده ازهم می‌پاشد. یک مبارز راه آزادی خود را انسانی برتر نمی‌بیند و آزادی و حقوق را تنها برای کسانی نمی‌خواهد که پیشاپیش به‌عنوان انسان کامل به‌رسمیت شناخته شده‌اند. سیاست‌ورزی او بر پایه‌ی دانش زیسته‌ی کسانی است که قرن‌ها به‌حاشیه‌رانده، بی‌خانمان و انسانیت‌زدایی شده‌اند. در افق انقلابی پاک‌نژاد، آزادی، برابری و حقوق، «حافظ منافع» بی‌قیدوشرط اقلیت‌های قومی، زنان، مطرودان مذهبی، دیگری‌های نژادی، فقرا، جوامع بومی و پناهجویان‌اند.²⁶

ازاین‌روست که در سطح ارزشی و سیاسی، یک مبارزه‌ی رهای بخش باید بر پایه‌ی فضیلت‌های اخلاقی بدیل بنا شود: شجاعت، شفقت، ازخودگذشتگی، صداقت، دوستی و فداکاری. این فضیلت‌ها ما را قادر می‌سازند تا از شرایط اجتماعی شقاوت و بهره‌کشی

که در بطن خشونت قرار دارند، رهایی یابیم. ساختارهای خشونت‌زا ریشه در اخلاقیات و مناسک سرمایه‌داری دارند؛ اخلاقیات و مناسکی که زیر لوای منافع فردی، خودپروری، بقا و پیشرفت، به خشونت مشروعیت می‌بخشد. برای ساخت جامعه‌ای عاری از خشونت، باید این منطق سرمایه‌دارانه را در تمام ابعاد زندگی ریشه کن کرد.

ممکن است این افق اخلاقی و سیاسی، آرمان‌گرایانه یا حتی غیرواقعی به نظر رسد. اما، این همان درسی است که باید از پاک‌نژاد آموخت؛ فردی که کنش و سخنش پژواک راستین آوای رهایی در خاورمیانه است. تبارشناسی خشونت گواهی می‌دهد که تعداد بی‌شماری از زنان و مردان، به دلیل وفاداری به همین فضیلت‌های سیاسی و اخلاقی، هدف خشونت‌های نسل‌کشانه قرار گرفتند. پس از انقلاب ایران، پاک‌نژاد به یکی از مخالفان برجسته‌ی رژیم جدید تبدیل شد. او این نظام را ساختاری قرون‌وسطایی و ناسازگار با آرمان‌های دموکراتیک و رهایی‌بخش انقلاب بهمن می‌دانست.²⁷ به همین دلیل او را تحت پیگرد قرار دادند. در دهه‌ی ۱۳۶۰، پاک‌نژاد و هم‌زمانش، به دلیل امتناع از پذیرش نظم نوین نواستعماری و دیکتاتوری مذهبی اعدام شدند. این مبارزان می‌خواستند افق انسانی برای آیندگان ترسیم کنند، افقی عاری از بهره‌کشی، نابرابری جنسیتی، نسل‌کشی، نژادپرستی، تعصب دینی و شکنجه.

خشونت سازمان‌یافته، کارزاری برای جلوگیری از تحقق این افق رهایی‌بخش است. کارزارهای خشونت قربانیان خاموش و منفعل را هدف قرار نمی‌دهند؛ کمالین که چه‌بسا پاک‌نژاد و رفقاییش می‌توانستند توبه کنند و جان خود را نجات دهد. آنها می‌توانستند در نوعی معامله‌ی فایده‌گرایانه برای بقا، ارزش‌های رهایی‌بخش خود را در ازای جانشان تاخت بزنند. اما آنان این معامله را نپذیرفتند و منطق انفعال، قربانی‌گری و سلطه را رد کردند و با شجاعت و مقاومتشان جان خود را برای آزادی دیگران فدا کردند.²⁸

افق نوین

همان‌گونه که والتر بنیامین یادآور شده است، خشونت نسل‌کشی نیرویی «اسطوره‌ای» است که می‌کوشد تمام ردپاهای فیزیکی و نمادین مقاومت و رهایی را نابود کند.²⁹ اما به‌رغم این تلاش برای نابودی نسل‌کشانه، افق رهایی‌بخش پاک‌نژاد بار

دیگر جان گرفته و در دل و ذهن نسل ما طنین انداز شده است. تجربه‌ی روزاوا شاید گویاترین تجلی این روحیه‌ی جمعی باشد؛ تجربه‌ای که حقیقتِ انکارناپذیر این افق را به نمایش می‌گذارد. اکنون، در بطن خاورمیانه، هزاران زن و مرد (کرد، عرب، آشوری، ارمنی، ترک و دیگران) با آفرینش سیاستی مبتنی بر دموکراسی رادیکال و خودفرمانروایی جمعی، به ساخت جامعه‌ای چندقومیتی پرداخته‌اند که بر برابری جنسیتی و عدالت زیست‌محیطی استوار است. آنان خود را وقف شکستن چرخه‌ی خشونت‌ی کرده‌اند که از سلطه‌ی انسان بر انسان و انسان بر طبیعت ناشی می‌شود. بسیاری از این زنان و مردان، هدف کارزارهای نسل‌کشی و قتل‌عام قرار گرفتند که از سوی اعضای ناتو، داعش و قدرت‌های ارتجاعی منطقه سازمان‌دهی شده‌اند. با این همه، این مبارزان قاطعانه از تسلیم در برابر ساختارسلطه‌ی نژادپرستانه، مذهبی و پدرسالارانه سر باز زدند.³⁰

مبارزه‌ی این نیروهای مقاومت نه بر گسترش سرزمینی متمرکز است، نه بر ساخت دولت-ملت. زنانی که در خط مقدم علیه داعش جنگیدند، نه در انقیاد پروژه‌ای مردسالارانه بودند نه در پی تحقق آرمانی شووینیستی. در شعار «ژن، ژیان، ئازادی» (زن، زندگی، آزادی)، آنان چشم‌اندازی اخلاقی-سیاسی را محقق کردند که در آن سلطه، بهره‌کشی و خشونت می‌تواند از میان برداشته شود. این شعار از خویشاوندی تبارشناختی و تاریخی میان سه واژه‌ی «زن»، «زندگی» و «آزادی» الهام می‌گیرد؛ واژگانی که همگی بیانگر یک اصل بنیادین رهایی‌بخش‌اند.³¹ این زنان، با فداکاری خویش، افقی نو آفریدند که بر اخلاق و سیاست رهایی استوار است. تبلور این افق را در «قرارداد اجتماعی روزاوا» می‌توان دید. این سند «هرگونه خشونت» را رد می‌کند، «جوامع خودگردان دموکراتیک» را ترویج می‌دهد، «عدالت و برابری میان تمامی مردمان» را تضمین می‌کند، «هویت‌های فرهنگی، مذهبی و فکری» را پاس می‌دارد، و «فرهنگ تنوع و مدارا» را گسترش می‌دهد.³² بدین‌سان، زنان و مردان مبارز روزاوا با کنش خود ارزش‌های رهایی‌بخش و بنیادهای اخلاقی جامعه‌ای آزاد را از نو تجربه و معنا کرده و می‌کنند.

طی دهه‌ها، دولت ترکیه و داعش کارزارهای ممتدِ نسل‌کشی فرهنگی و ایدئولوژیک علیه این مبارزان به راه انداختند.³³ اما از آن‌جاکه عاملیت سیاسی این مبارزان از اساس

با پروژه‌های نواستعماری ویرانی و مصادره‌ی شناختی در تضاد است، آنان از تبدیل شدن به تصویر بی‌خطر و منفعل «قربانی بت‌واره» سر باز زدند و از همین‌رو، در روایت‌های رسمی بشردوستانه به کنار زده و انکار شدند. برخلاف تصویر بت‌واره‌ی قربانی که آرنت نیز با آن هویت‌یابی می‌کرد، جنبش‌های بومی و رهایی‌بخش منطقه‌ی ما، بی‌وقفه با ریشه‌های اسطوره‌ای خشونت به مقابله برخاستند و به همین سبب، مورد خشونت نسل‌کشی قرار گرفتند.

فداکاری این انسان‌های آزادی‌خواه برای آفرینش بستر زندگی و زیستگاه بدیل است؛ زیستگاهی که در آن همه‌ی جوامع، جنسیت‌ها و آیین‌ها بتوانند در آزادی، برابری و احترام متقابل هم‌زیستی کنند. این فرهنگ مقاومت، حقیقتی را آشکار می‌کند که ورای مرگ‌اندیشی، سلطه‌محوری و افسانه‌سازی‌های سرمایه‌دارانه و تصورات نواستعماری جای می‌گیرد. این حقیقت به ما نشان می‌دهد که مبارزه‌ی فداکارانه برای آزادی و برابری حتی اگر با خطر نابودی روبرو شود، میراثی الهام‌بخش است که نور امید آن از نسلی به نسل دیگر در دل‌های ما باقی می‌ماند.

^۱ نسخه‌ی انگلیسی این مقاله پیش‌تر در نشریه‌ی Legal Form منتشر شده است.

Leila Faghfour Azar and Shahin Nasiri, 'Resisting Neocolonial Genocidal Hyperreality: A Middle Eastern Voice,' *Legal Form*, 5 July 2025, <https://legalform.blog/2025/07/05/resisting-neocolonial-genocidal-hyperreality-faghfour-azar-nasiri/>

^۲ Amos Goldberg, 'The Problematic Return of Intent', *Journal of Genocide Research* (2024), 1–10, doi:10.1080/14623528.2024.2413175.

^۳ UN General Assembly, *Convention on the Prevention and Punishment of the Crime of Genocide*, United Nations, Treaty Series, December 9, 1948, vol. 78, 277 (entered into force 12 January 1951).

^۴ For a detailed analysis, see William A. Schabas, *Genocide in International Law: The Crime of Crimes* (Cambridge: Cambridge University Press, 2009), 121–124.

^۵ For a detailed discussion, see A. Dirk Moses, *The Problems of Genocide: Permanent Security and the Language of Transgression* (Cambridge: Cambridge University Press, 2021), 477–511.

^۶ Mohammed El-Kurd, *Perfect Victims: And the Politics of Appeal* (Chicago: Haymarket Books, 2025), ch. 2.

⁷ Nils Christie, 'The Ideal Victim', in *From Crime Policy to Victim Policy: Reorienting the Justice System*, ed. Ezzat A. Fattah. (London: Palgrave Macmillan, 1986), 19; Moses, *The Problems of Genocide: Permanent Security and the Language of Transgression*, 477–511; Andrew Woolford, 'Decolonizing Genocide,' in *The Routledge International Handbook on Decolonizing Justice*, ed. Chris Cunneen, Amanda Porter, Robert Webb, Antje Deckert and Juan Tauri (London: Routledge, 2023), 423–433.

⁸ Costas Douzinas, 'The Paradoxes of Human Rights', *Constellations* 20:1 (2013), 51–67.

⁹ Jessica Whyte, 'Human Rights and Neoliberalism in a Time of Pandemic: A Reply,' *Legal Form*, 10 April 2020, <https://legalform.blog/2020/04/10/human-rights-and-neoliberalism-in-a-time-of-pandemic-a-reply-jessica-whyte/>

¹⁰ Jessica Whyte, 'Human Rights and Neoliberalism in a Time of Pandemic: A Reply,' *Legal Form*, 10 April 2020, <https://legalform.blog/2020/04/10/human-rights-and-neoliberalism-in-a-time-of-pandemic-a-reply-jessica-whyte/>

¹¹ Mohammed Nijim, 'Genocide in Palestine: Gaza as a Case Study,' *The International Journal of Human Rights* 27:1 (2023), 165–200.

¹² Abdelwahab El-Affendi, 'The Futility of Genocide Studies After Gaza', *Journal of Genocide Research* (2024), 1–7.

¹³ Watson Institute for International and Public Affairs, 'Summary of Findings: Costs of War Project', *Brown University*, accessed 13 May 2025, <https://watson.brown.edu/costsofwar/papers/summary>.

¹⁴ Samuel Moyn, 'From Aggression to Atrocity: Rethinking the History of International Criminal Law', in *The Oxford Handbook of Public International Law*, ed. Kevin Jon Heller et al. (Oxford: Oxford University Press, 2020), 341–360.

¹⁵ Lynzy Billing, 'How America's War Devastated Afghanistan's Environment,' *New Lines Magazine*, 25 September 2023, <https://newlinesmag.com/reportage/how-americas-war-devastated-afghanistans-environment/>.

¹⁶ Watson Institute for International and Public Affairs, 'Summary of Findings'.

¹⁷ درباره‌ی تعداد پناهجویانی که در دریای مدیترانه غرق یا ناپدید شده‌اند، آمار دقیقی وجود ندارد. اما تخمین‌ها و برآوردهای علمی و میدانی نشان می‌دهد که از سال ۲۰۱۴ تا کنون بیش از ۳۲۰۰۰ مهاجر در مسیر عبور از دریا کشته، غرق یا ناپدید شده‌اند؛ بسیار تکان‌دهنده‌است اما واقعی. ر.ک.

<https://missingmigrants.iom.int/region/mediterranean>

¹⁸ United Nations, 'UN agencies urge Security Council to stop "mass graves for migrants"', *UN News*, 30 September 2024, <https://news.un.org/en/story/2024/09/1155176>.

¹⁹ Achille Mbembe, *Necropolitics*, trans., Steve Corcoran (Durham: Duke University Press, 2019), ch. 3.

²⁰ Cornelius Castoriadis, 'The Psychical and Social Roots of Hate', *Free Associations* 7:3 (1999), 402–415.

²¹ For example, see Mahmood Mamdani, *Citizen and Subject: Contemporary Africa and the Legacy of Late Colonialism* (Princeton: Princeton University Press, 2018), 21–22.

²² For example, see Ervand Abrahamian, *The Coup: 1953, the CIA, and the Roots of Modern U.S.-Iranian Relations* (New York: The New Press, 2015), ch. 3&4.

²³ Michel Agier, 'Humanity as an Identity and its Political Effects (A Note on Camps and Humanitarian Government)', *Humanity: An International Journal of Human Rights, Humanitarianism, and Development* 1:1 (2010), 29–45.

doi:10.1353/hum.2010.0005.

²⁴ لیلا فغفوری آذر و شاهین نصیری، دفاعیات شکرالله پاک‌نژاد: پنجاه سال بعد، *نقد/اقتصاد سیاسی*،

۲۵ آذر ۱۳۹۹

<https://shorturl.at/GF8gF>

²⁵ Faghfourī Azar and Nasiri, 'Paknejad's Trial'.

²⁶ لیلا فغفوری آذر و شاهین نصیری، پاک‌نژاد و تجربه‌ی جبهه‌ی دموکراتیک ملی: درس‌هایی برای

امروز. *نقد/اقتصاد سیاسی*، ۱۵ فروردین ۱۴۰۲

<https://shorturl.at/jshRw>

²⁷ Shahin Nasiri and Leila Faghfourī Azar, 'Investigating the 1981 Massacre in Iran: On the Law-Constituting Force of Violence', *Journal of Genocide Research* 26:2 (2022), 164–187.

²⁸ Ibid.

²⁹ Walter Benjamin, 'Zur Kritik der Gewalt,' in *Gesammelte Schriften II/I*, ed. Rolf Tiedemann and Hermann Schweppenhäuser (Frankfurt am Main: Suhrkamp, 1999), 179–204.

³⁰ Dilar Dirik, *The Kurdish Women's Movement: History, Theory, Practice* (London: Pluto Press, 2022), ch. 12.

³¹ Ibid.

³² Rojava Information Center. "DAANES' Social Contract, 2023 Edition."

Rojava Information Center, accessed 10 June 2025,

<https://rojvainformationcenter.org/2023/12/aanes-social-contract-2023-edition/>.

³³ Dirik, *The Kurdish Women's Movement*, 19.

«ضد حال» فمینیست، «ضد حال» ضد جنگ
رد ہمزمانِ ہر دو شر داخلی و خارجی بہ کمک
پدیدارشناسی قدرت و عاطفہ سارا احمد

عدنان زارع



سارا احمد

۱. مقدمه

در فضای رسانه‌ای هفته‌های اخیر، روایت‌های مسلطی به چشم می‌خورند که می‌کوشند افکار عمومی ایران را به پذیرش مداخله‌های نظامی آمریکا و اسرائیل به‌عنوان تنها راه‌حل نجات از شرّ قدرت سرکوبگر داخلی سوق دهند. این روایت‌ها، با تصویرسازی از حکومت ایران به‌عنوان شرّی داخلی و شکست‌ناپذیر، و در عین حال، با نادیده گرفتن یا بی‌اثر جلوه‌دادن کنش‌ها و اشکال گوناگون مقاومت‌های کوچک جنسیتی، زبانی، قومی، طبقاتی در تلاش‌اند این روایت را جا بیندازند که مردم ایران خود توان گذار به دموکراسی و عدالت و توسعه را ندارند. در این چارچوب، بمب‌های بزرگ و مداخله‌ی خارجی، نه به‌عنوان فاجعه، بلکه به‌عنوان «کمک بشردوستانه از طرف دوستداران مردم ایران» معرفی می‌شود. در مقابل، هر روایت و عاطفه‌ای در مقابل تجاوز خارجی، خشونت، و بمباران، حتی عواطف میهن‌پرستانه، به همدستی با شرّ داخلی متهم می‌شود. در این فضای قطبی‌شده، چگونه می‌توان در مقابل تجاوز نظامی خارجی بی‌تفاوت نمانیم، در مقابل آن موضع بگیریم، با جان و بدن‌هایمان در برابر آن مقاومت کنیم، اما همچنان در کنار حاکمیت نایستیم و اجازه ندهیم از افکار ما، از اعمال ما، و از جنازه‌های ما برای سرکوب برادران و خواهرانمان، فشار بر اقلیت‌ها و قومیت‌ها، اخراج ایرانی‌های افغانستانی‌تبار و پناهنده‌های افغانستانی استفاده‌ی تبلیغاتی کند؟ در وضعیتی که شاید حتی پیوستن به نیروهای سازماندهی شده توسط شرّ داخلی یکی از گزینه‌های مقاومت در برابر تجاوز نظامی خارجی باشد، چگونه می‌شود با آن شرّ داخلی همدستی نکرد؟ این یک وضعیت ویژه و اضطراری است، وضعیتی که در آن همدستی با یکی از این دو شر ناگزیر به نظر می‌رسد. «حس» می‌کنیم که گزینه‌های واقعی وجود ندارد، و راه‌هایی که برای آزادی واقعی و عدالت باز بودند، مسدود یا تصرف شده‌اند.

در این نوشته تلاش می‌شود به کمک پدیدارشناسی فمینیستی سارا احمد چارچوبی برای پرسیدن سؤالات بنیادین از خود و از نسبت‌مان با شر‌های داخلی و خارجی ارائه شود. هدف، نه تشویق به بازگشت به وضعیت پیش از حمله‌ی خارجی (که مطلوب شر داخلی است)، بلکه ساختن جهانی جدید است که در آن همه‌ی اشکال

ستم، خشونت و استثمار را، چه داخلی و چه خارجی، رد کنیم و امکان‌های جمعی جدیدی برای زندگی عادلانه و با کرامت تصور و تمرین کنیم.

تلاش‌های فکری سارا احمد، به‌ویژه در بازاندیشی مفاهیمی چون «عاطفه» (affect) و «جهت‌گیری» (orientation)، ما را قادر می‌سازد تا عملکرد قدرت را نه فقط از خلال اقدامات آشکارش، بلکه با فاش کردن نحوه‌ی شکل‌دهی و جهت‌دهی به عواطف ما، به نحوه‌ی زیستن‌مان (inhabit)، به نحوه‌ی حس کردن‌مان، و به نحوه‌ی بودن‌مان در جهان درک کنیم. او با تلفیق سنت پدیدارشناسی اروپایی، نظریه‌ی فمینیستی، مطالعات نژادی انتقادی و نظریه‌ی کوئیر، نشان می‌دهد که چگونه بدن‌ها، فضاها و عواطف درهم تنیده می‌شوند تا نظم اجتماعی و سلسله‌مراتب قدرت را بازتولید یا مختل کنند. او همچنین با معرفی شخصیت «ضدحال فمینیست» (feminist killjoy)، کسی که با نامیدن ستم‌های مضاعف و اشکال سرکوب، فضای «شاد» یا توافق‌محور جمعی را برهم می‌زند، ما را به نابودگری «وعده‌های خوشبختی‌ای (Promise of Happiness)» دعوت می‌کند که به بهای خشونت علیه دیگران به‌دست آمده. این نوشته با به‌کارگیری ایده‌ی «فمینیستِ ضد حال» در بستر جنگ دوازده‌روزه و وضعیت پساجنگ، «فمینیست-ضد جنگِ ضد حال» را برای ردِ همزمان هر دو شر پیشنهاد می‌کند.

۲. «نه» به عواطف چسبنده‌ی (Sticky Affects) منفی

در فلسفه‌ی سارا احمد، عواطف affects صرفاً احساسات درونی و شخصی و روان‌کاوانه نیستند. آن‌ها نیروهایی جمعی، اجتماعی و حتی «فیزیکی» هستند که بین بدن‌ها، اشیا و ایده‌ها جریان می‌یابند، می‌چسبند و جدا می‌شوند. عواطف به‌ما کمک می‌کنند تا جهان را حس کنیم و به سمت آن جهت‌گیری کنیم. آن‌ها از یک بدن به بدن دیگر سرایت می‌کنند و می‌توانند روابط را شکل دهند یا برهم بزنند. احمد استدلال می‌کند که عواطف مانند «پول» یا «کالا» در یک اقتصاد، به گردش درمی‌آیند، ارزش ایجاد می‌کنند، و توزیع می‌شوند. در این‌جا عواطف نقش مهمی در ساختن زیست‌جهان،

بیناذهانیت (Intersubjectivity) و جهان‌های اجتماعی و تعیین این که چه چیزی «مهم» یا «بی‌اهمیت»، «شر» و یا «خیر» است، ایفا می‌کند.

عواطف چسبنده (Sticky Affects) هستند. ایده‌ها، ارزش‌ها و اشیا زمانی «چسبناک» می‌شوند که احساسات خاصی (عواطف، هیجانات) از طریق تکرار و عمل اجتماعی به آنها می‌چسبند. یک پرچم، یک رهبر، یک «نژاد» یا «ملت» خاص، «خلاص شدن از شرآخوندها» یا «انرژی هسته‌ای حق مسلم ماست» می‌تواند با احساس غرور، شادی، ترس یا برتری «چسبناک» شود و جدا شدن از این سرمایه‌گذاری‌های عاطفی را دشوار کند. این‌گونه است که هم روایت‌های ناسیونالیستی و فاشیستی و هم روایت‌های استعماری و امپریالیستی می‌توانند کشش عاطفی پیدا کنند و ایده‌های خاصی را «طبیعی» یا «درست» جلوه دهند.

سارا احمد نشان می‌دهد که چگونه عواطف منفی مانند خشم، تحقیر، بی‌اعتمادی، یا حتی ترس و اضطراب به‌طور سیستماتیک به بدن‌ها و هویت‌های زنانه، کوئیر، یا رنگین‌پوست می‌چسبند. برای مثال، یک زن ممکن است در فضای کار یا جامعه، با پیش‌فرض‌هایی از «احساساتی بودن»، «ضعیف بودن»، یا «غیرمنطقی بودن» مواجه شود. این‌ها عواطفی هستند که جامعه به هویت «زن» چسبانده است. اسرائیل و آمریکا هم برای توجیه حمله به ایران، عواطف منفی مشخصی مانند ترس، نفرت، انزجار را باید به برنامه‌ی اتمی ایران و یا به شرّ داخلی بچسبانند. این عواطف منفی به برنامه‌ی اتمی ایران و به شرّ داخلی محدود نمی‌مانند و به خود ایران و هویت ایرانی هم می‌چسبند. برای مثال، ممنوعیت ورود ایرانیان به آمریکا با چسباندن «تهدید»، «تروریسم» یا «خطر» به هویت ایرانی ممکن می‌شود. این چسباندن عواطف، فرآیند غیرانسانی‌سازی را تسهیل می‌کند. وقتی گروهی غیرانسانی تلقی شود، کشتار، تخریب و استعمار آن‌ها راحت‌تر توجیه می‌شود.

همانطور که چسباندن «احساساتی بودن»، «ضعیف بودن»، یا «غیرمنطقی بودن» به زنان، تصویب حقوق نابرابر با مردان را تسهیل می‌کند، حمله‌ی نظامی هم با چسباندن عواطفی مانند «ترس» و «تهدید» به ایران و ایرانی توجیه می‌شود. متجاوز خارجی برای بمباران تهران و شهرهای دیگر ایران، آنها را نه به‌عنوان انسان‌هایی با تجربیات زیسته‌ی مختلف، با امیدها و آرزوها، بلکه به‌عنوان «مشکل» یا «مانع» یا

«تهدیدی برای صلح جهانی» تلقی می‌کند. این چسبندگی عاطفی به حدی قوی است که اعمال خشونت‌آمیز را نه تنها ممکن، بلکه «ضروری» جلوه می‌دهند. نسل کشی در غزه هم با غیرانسانی‌سازی شروع شد، با نامیدن مردمان غزه به عنوان حیواناتی انسان‌نما، نامتمدن، و تروریست. این عواطف، حتی در میان سربازان مهاجم نیز پرورش می‌یابند تا وجدان آن‌ها را در برابر کشتار و تخریب، بی‌حس کنند. [جودیت باتلر در پاریس](#) در جواب به این که چرا به صراحت حمله‌ی هفت اکتبر حماس به اسرائیل را رد نمی‌کند، می‌گوید قبل از هر جوابی و موضع‌گیری‌ای، بیا باید به این موضوع بیندیشیم که «چه نامی» روی این حمله می‌گذاریم، «حمله‌ی تروریستی» و یا «مقاومت مسلحانه (بومیان)» در پاسخ به دهه‌ها اشغال سرزمینی. آن‌گاه بعد از نام‌گذاری آن، درباره‌ی این حمله موضع‌گیری کنیم. خودش جواب می‌دهد که به لحاظ تاریخی صحیح‌تر آنست که این حمله را «مقاومت مسلحانه» بنامیم و نه «حمله‌ی یهودی‌ستیزانه». این‌جا جودیت باتلر یک «ضد حال» بود، چون باتلر از حماس دفاع نمی‌کرد، بلکه دقیقاً در برابر چسباندن عواطفی مانند «ترس» و «تهدید» و «یهودی‌ستیزی» به مردم غزه و فلسطین «مقاومت» می‌کرد.

عواطف تحمیلی مانند «ترس» و «وحشت» به مثابه ابزار کنترل نیز عمل می‌کنند. هدف بمباران و تخریب زیرساخت‌ها، تنها نابودی فیزیکی نیست، بلکه پاشیدن «ترس» و «وحشت» در میان جمعیت است. نتانیا‌هو و ترامپ هر دو رسماً اعلام کردند که «تهران را تخلیه کنید». قصد آنها دقیقاً پمپاژ «ترس» و «وحشت» بود که حتی بدون همراهی حمله‌ی نظامی هم می‌توانست جمعیت فراوانی را وادار به خروج از تهران کند تا چه برسد به این که زمانی این خبر اعلام شد که جنگنده‌های اسرائیلی در آسمان تهران ویراژ می‌دادند و تهرانی‌ها صدای انفجارهای مهیب ناشی از بمباران‌ها را با گوش خود می‌شنیدند. این ترس پاشیده‌شده به تهران، می‌توانست به بدن‌ها بچسبد و آن‌ها را فلج کند، توانایی مقاومت را کاهش دهد، و مردم را وادار به فرار یا تسلیم کند. قدرتهای متجاوز، آگاهانه این عواطف را تولید و پخش می‌کند تا کنترل خود را بر جمعیت اعمال کند. در مواجهه با خشونت، عواطفی چون «همبستگی»، «مقاومت»، «امید» و «عشق به میهن و یکدیگر»، به بدن‌های مردم تحت ستم می‌چسبد. اما این عواطف، در لحظاتی خاص، علی‌رغم ترس و وحشت، می‌توانند امکان‌های مقاومت را هم شکل دهد. افراد را

به هم پیوند دهد و آن‌ها را قادر به کمک‌رسانی، بازسازی و ادامه‌ی مبارزه کند. این عواطف، «نیروی چسباننده»ی جامعه در برابر فروپاشی هستند. این جاست که ترک نکردن تهران و ماندن در خانه و ادامه دادن به زندگی روزمره با نادیده گرفتن دستور تخلیه‌ی ترامپ و نتانیاهو، خود تبدیل به «مقاومتی بدنمند» می‌شود.

خشم می‌تواند به عنوان یک عاطفه‌ی قدرتمند توسط هر دو شر، هم متجاوز خارجی و هم حاکمیت، برای بسیج نیروها و توجیه عملیات نظامی و یا سرکوب داخلی به کار رود. این خشم، به روایت‌های خاصی از تاریخ یا دشمنی می‌چسبد و سوژه را به سمت عمل خشونت‌آمیز «جهت‌دهی» می‌کند. در این‌جا مقاومت همچنین می‌تواند با «جداسازی عواطف» ادامه پیدا کند. جدا کردن «ترس» و «وحشت» از بدن‌ها و جایگزینی آن با «شجاعت»، «امید» و «همبستگی». این خشم، به اعمال مهاجم و تجربیات دردناک می‌چسبد و سوژه‌ها را به سمت اقدام برای تغییر «جهت‌دهی» و «خودتعیین‌گری» هدایت می‌کند.

از دست دادن عزیزان، خانه‌ها و زیرساخت‌ها، عواطف عمیق «اندوه» و «سوگواری» را به وجود می‌آورد. این عواطف، اگرچه دردناک‌اند، اما می‌توانند به اعمال جمعی و اعتراض‌آمیز تبدیل شوند که «گلایه»ها را بیان می‌کنند و واقعیت رنج را به جهان نشان می‌دهند. سوگواری جمعی، خود یک عمل مقاومت در برابر تلاش برای پاک کردن آثار وجودی است.

چسبندگی عاطفی می‌تواند توسط خود سوژه‌های فرودست نیز بازتولید شود. بسیاری از زنان که خود قربانی جامعه‌ی مردسالار هستند، در بسیاری از جوامع در گسترش ارزش‌های مردسالارانه و چسباندن عواطف منفی به زنان مشارکت دارند و نقش عمده‌ای در انتقال ارزش‌های مردسالارانه به نسل‌های بعدی ایفا می‌کنند. آیا ایرانیان قربانی هر دو شر و خشمگین از سرکوب داخلی در گسترش عواطف منفی و چسباندنشان به ایران و ایرانی و در نتیجه توجیه عملیات نظامی و بمباران شهرهای ایران نقش ایفا خواهند کرد؟

۳. «نه» به ابژه‌های شاد (Happy Objects) و وعده‌های خوشبختی (Promise of Happiness)

مفهوم «ابژه‌های شاد» یکی از مفاهیم محوری و روشنگر در فلسفه‌ی سارا احمد پیرامون عواطف و قدرت است که به تفصیل آن‌را در کتاب خود، «وعده‌ی خوشبختی» (The Promise of Happiness, 2010) بسط داده است. این ایده به ما کمک می‌کند تا فراتر از درک روان‌کاوانه از «شادی» به عنوان صرفاً یک احساس شخصی و درونی ببیندیشیم. این‌که چگونه خوشبختی به یک وظیفه‌ی اجتماعی بدل می‌شود و چگونه برخی اشیاء، ایده‌ها، یا مسیرهای زندگی به شکلی تقریباً ناگسستنی با آن پیوند می‌خورند. این پیوند، نه تصادفی، بلکه نتیجه‌ای از اقتصاد عاطفی پیچیده‌ی جامعه است که بدن‌ها و آگاهی‌ها را به سمت خاصی «جهت دهی» و در نهایت، هنجارها و ساختارهای قدرت را تثبیت می‌کند.

مفهوم «ابژه‌های شاد» با ایده‌ی «عواطف چسبنده» سارا احمد در ارتباط است. «ابژه‌های شاد» اشیاء، ایده‌ها، اهداف یا حتی افراد خاصی هستند که در یک فرهنگ یا جامعه، از پیش با عاطفه‌ی «شادی» آغشته شده‌اند. یعنی، قبل از این‌که ما حتی با آن‌ها مواجه شویم یا آن‌ها را تجربه کنیم، انتظار می‌رود که آن‌ها منبع شادی باشند یا ما را به خوشبختی برسانند. این «شادی» به این ابژه‌ها «می‌چسبد» و وقتی با آن‌ها مواجه می‌شویم، عواطف خاصی را در ما برمی‌انگیزد یا انتظار می‌رود که برانگیزد. این چسبندگی، قدرت ابژه‌های شاد را در جهت‌دهی به زندگی ما تقویت می‌کند.

ابژه‌های شاد اغلب با یک «وعده» همراه هستند، وعده‌ی خوشبختی. این وعده، ما را به تلاش و جهت‌گیری به سمت آن‌ها وامی‌دارد و در صورت دستیابی، به ما پاداشی عاطفی می‌دهد. ابژه‌های شاد، بدن‌ها را «جهت‌دهی» می‌کنند و مسیرهای خاصی را در زندگی ما ترسیم می‌کنند. آن‌ها ما را به سمت خودشان می‌کشاند و به ما می‌آموزند که چگونه «باید» زندگی کنیم تا شاد باشیم. برای مثال، یک «ازدواج خوب» یا «موفقیت شغلی» می‌تواند به عنوان ابژه‌ی شاد عمل کند که افراد را به سمت یک زندگی هنجارمند و مورد تأیید اجتماعی سوق می‌دهد.

حال، بیایید به ادعای دولت اسرائیل بپردازیم: «بمباران و ترور شخصیت‌های برجسته‌ی رژیم جمهوری اسلامی ایران، مردم ایران را از دست آخوندها آزاد خواهد کرد». این یک نمونه‌ی کلاسیک از «سناریوی خوشبختی» (Happiness Script) است که برای توجیه خشونت به کار می‌رود. «آزادی» در اینجا، به‌عنوان یک «ابژه‌ی شاد» (Happy Object) معرفی می‌شود. ایده‌ای چنان جذاب و مطلوب که هر عملی، حتی بمباران و تخریب، برای رسیدن به آن «ضروری» و «خیرخواهانه» جلوه داده می‌شود. این «سناریوی خوشبختی» سعی می‌کند تا:

۱. عواطف درد و رنج ناشی از بمباران را «نادیده بگیرد» یا «بی‌اهمیت» جلوه دهد. «این رنجی موقتی است برای خوشبختی بزرگ‌تر!»

۲. عواطف «شکرگزاری» و «رهایی» را به عمل مهاجم «بچسباند». یعنی، مردم ایران باید به‌خاطر «نجات» خود، ولو از طریق بمباران، «ممنون» باشند.

چه نوع «آزادی»‌ای می‌تواند از دل تخریب و بی‌جهتی بدنی و روحی متولد شود؟ «آزادی» برای بدنی که آواره شده و یا در آوارها حرکت می‌کند، با ترکش‌ها زخم برداشته، و از زیست‌جهان آشنایش جدا شده، چه معنایی دارد؟ آیا آزادی می‌تواند صرفاً از بیرون و از یک زیست‌جهان دیگر «داده شود»؟

از منظر پدیدارشناسی، آزادی نه یک ایده‌ی انتزاعی، بلکه یک امکان بدنی و فعالانه است. آزادی توانایی بدن برای جهت‌گیری فعالانه به سوی جهان، تقویم معنا از طریق اعمالش، و درهم‌تنیده شدن با محیط است. وقتی این امکانات با بمباران و اشغال سلب می‌شوند، ادعای «آزادسازی» یک تناقض پدیدارشناسانه است. زیست‌جهان بمباران شده و درهم‌شکسته شده، چگونه می‌تواند بستر «آزادی» باشد؟ «بیناذهانیت» متلاشی شده، چگونه می‌تواند پایه‌های یک جامعه‌ی آزاد را بنا نهد؟ این «آزادی» ممکن است به‌سادگی به معنای «هم‌جهت‌سازی» (re-orientation) اجباری بدن‌ها به سوی اهداف متجاوز و رژیم آپارتاید اسرائیل باشد.

«مقاومت» در برابر ابژه‌های شادی که قدرت خارجی متجاوز و یا قدرت داخلی تولید و پخش می‌کنند می‌تواند با آشکارکردن ستم‌های مضاعف شروع شود. بدان معنا که سوژه‌ی ایرانی با بیان رنج و درد زیسته‌ی خود، سناریوی‌های خوشبختی تحمیلی را رد و تلاش می‌کند «شادی» موعود متجاوز را به چالش بکشد. سوژه‌ها با افشای

خشونت و ویرانی، نشان می‌دهند که «آزادی»های موعود و وعده‌های خوشبختی ستمگرانه بنا می‌شوند و برای «همه» عادلانه نیستند. در این وضعیت، هر فریاد درد، هر اعتراض به ویرانی، هر نقد این «آزادی» تحمیلی را می‌توان به‌عنوان «ضدحال» (Killjoy) تلقی کرد. این «ضدحال»ها، با برهم‌زدن سناریوی خوشبختی، ناخوشی پنهان‌شده در قلب خشونت را آشکار می‌کنند.

۴. «نه» به جهت‌گیری‌های تحمیل‌شده

یکی دیگر از مفاهیم کلیدی در فلسفه‌ی سارا احمد «جهت‌گیری‌ها» Orientations است که ریشه در پدیدارشناسی اروپایی به‌ویژه در مفهوم «قصیدیت» Intentionality هوسرل و مرلو-پونتی دارد و او آن‌را با نظریه‌ی فمینیستی، مطالعات نژادی انتقادی، و نظریه‌ی کوئیر درمی‌آمیزد. روش پدیدارشناسی، توصیفی است؛ یعنی به‌جای تلاش برای تبیین علل و عوامل پدیده‌ها، به توصیف دقیق و بدون پیش‌فرض آنها می‌پردازد. شعار اصلی پدیدارشناسی هوسرل «بازگشت به خود چیزها» است. در «نگرش طبیعی» (natural attitude)، ما بدون چون‌وچرا، جهان را به‌عنوان واقعیتی «طبیعی»، مستقل و از پیش «موجود» می‌پذیریم و در مورد آن حکم می‌کنیم. در این نگرش ما به چیزها به گونه‌ای نگاه می‌کنیم که انگار به‌طور طبیعی «در آن‌جا (دازاین)» هستند و کافی‌ست سوژه اراده کند تا آن‌ها را درک و کشف کند. هوسرل در تقابل با این «نگرش طبیعی» یادآوری می‌کند که جریان آگاهی و تجربیات ما همیشه «به‌سوی چیزی» هستند. یعنی آگاهی سوژه همواره «درباره‌ی چیزی» یا «متوجه چیزی» است. این «متوجه بودن» یا «درباره‌ی چیزی بودن» همان قصیدیت است. در این‌جا کاربرد «پدیدارشناسی به‌مثابه روش» به نوعی آشکارسازی قصیدیت‌ها و نشان دادن چگونگی درگیری سوژه با اژه در فضاها و زمان‌های گوناگون است.

سارا احمد جهت‌گیری را به‌عنوان چگونگی قرارگیری بدن‌ها در فضا و زمان، و چگونگی هدایت خود به سمت یا از سوی اشیا و دیگران تعریف می‌کند. جهت‌گیری‌ها، تعیین می‌کنند که چه چیزی «در دسترس» ماست، چه چیزی «آشنا» است، و چه چیزی «ناآشنا» یا «بیگانه» است. آن‌ها چارچوبی را فراهم می‌کنند که در آن، «جهان»

برای ما معنی پیدا می‌کند و ما جایگاه خود را در آن می‌یابیم. سارا احمد تأکید می‌کند که «جهت‌گیری» ما در جهان، این‌که به کجا رو می‌کنیم، از چه چیز روی برمی‌گردانیم و چگونه با جهان مواجه می‌شویم، صرفاً نتیجه‌ی انتخاب فردی نیست، بلکه از هنجارهای اجتماعی، مسیرهای تاریخی و ساختارهای قدرت تأثیر می‌پذیرد.

قدرت‌ها نگاه ما را به سمت «دشمنان» خاص، «شهروندان ایده‌آل»، یا «وعده‌های خوشبختی» که با دستورکار آنها همسو هستند جهت‌دهی و هدایت می‌کنند. برای سارا احمد، خوشبختی یک حالت خنثی نیست، بلکه اغلب یک ابزار انضباطی است. «وعده‌ی خوشبختی» می‌تواند برای هدایت افراد به سمت انتخاب‌های خاصی از زندگی و دور شدن از دیگران استفاده شود، و کسانی را که منحرف می‌شوند، «ناخوشایند» یا «نامناسب» جلوه دهد.

حمله‌ی نظامی تلاشی برای تحمیل یک جهت‌گیری جدید خشونت‌آمیز Violent Orientation بر زندگی و بدن سوژه‌ها است. بمباران و تخریب شهرها نه فقط مکان‌ها را نابود می‌کند، بلکه «مسیرها»ی حرکت، زندگی روزمره، و امکانات زیستن را از بین می‌برد. این عمل، به‌نوعی کوشش برای رسم «خطوط مستقیم» Straight Lines جدید است، خطوط کنترل، محدودیت، و انقیاد که می‌خواهد بدن‌ها را به شیوه‌های خاصی (مثلاً پناهنده، آواره، قربانی) وادار به «بودن» کند. هدف از بین بردن زیرساخت‌ها، نه‌تنها اختلال در اقتصاد و بالا بردن هزینه‌ی مالی و جانی مقاومت، بلکه از بین بردن فیزیkalیته‌ی زیست‌جهان مشترک هم هست. زیست‌جهان، چیزی انتزاعی نیست؛ خیابان‌ها، کوچه‌ها، خانه‌ها، بازارها، بیمارستان‌ها و مدارس را هم دربر می‌گیرد. نابودی فیزیkalیته‌ی زیست‌جهان مشترک، به‌معنای نابودی مکان و فضای محقق‌شدن زیست‌جهان، و در نتیجه نابودی امکانات همدلی، همزیستی، و تداوم جامعه است.

مقاومت‌ها بر اساس جهت‌گیری‌های ازپیش موجود Pre-existing Orientations ممکن می‌شوند. این جهت‌گیری‌ها، نه‌تنها به صورت فردی، بلکه به صورت بین‌الذهانی و جمعی شکل گرفته بودند و زمینه را برای زیست‌جهان مشترک Common Lifeworld فراهم می‌کردند. زیست‌جهانی که در آن مقاومت‌های کوچک در مقابل رژیم ظالم و فاسد داخلی شکل می‌گرفت و امکان‌هایی به نفع سیاست برابری می‌ساخت. برای مثال، در جهت‌گیری‌های پیشین حتی عمل پیش پا افتاده‌ای

مانند برداشتن روسری می‌توانست مقاومتی ستودنی و شجاعانه محسوب شود که نظم موجود و تحمیلی سرکوبگر را به چالش می‌کشد. حمله‌ی خارجی و بمباران و یا جنگ داخلی احتمالی، تلاشی خشونت‌آمیز برای شکستن و به هم ریختن این جهت‌گیری‌های ازپیش موجود است که منجر به «جهت‌زدایی» **disorientation** از مردم و فضاها می‌شود. وقتی خانه‌ها، خیابان‌ها، کوچه‌ها، مساجد، مدارس و بیمارستان‌ها ویران می‌شوند، «نشانه‌های آشنا» **landmarks** که به مردم کمک می‌کردند راه خود را در جهان بیابند، مقاومت‌های کوچک خود را شکل دهند و به هم پیوند بزنند، از بین می‌روند. همچنین باعث می‌شود افراد حس «گم‌گشتگی» **lostness** و «بی‌جایی» **placelessness** کنند. مقاومت همیشه بدنمند است و در فضا و مکان ممکن می‌شود. به همین دلیل است که سرپیچی از دستور ترامپ و نتانیاهو برای ترک تهران، خود مقاومتی در برابر «جهت‌زدایی» است.

۵. فمینیست - ضدجنگِ ضدحال

در کتاب وعده‌ی خوشبختی (The Promise of Happiness, ۲۰۱۰)، سارا احمد مفهوم «فمینیست ضدحال» **feminist killjoy** را معرفی می‌کند؛ کسی که «از خوشبختی به شیوه‌ی نادرست» امتناع می‌ورزد. این امتناع، که به‌ظاهر ناراحت‌کننده و مخرب است، در واقع یکی از ژرف‌ترین اشکال سیاست‌ورزی انتقادی است. فمینیستِ ضدحال کسی است که بر سر سفره‌ی شادی حاضر می‌شود و آن را با طرح ظلم، نابرابری، یا خشونت، مختل می‌کند، یعنی همان چیزهایی که معمولاً باید برای حفظ فضای صمیمانه پنهان بمانند. در این موقعیت، بقیه‌ی افرادی که بر سر سفره‌ی شادی نشسته اند، با نگاهی عاقل اندر سفیه به آن فرد ضد حال زیر لب می‌گویند: «آه آه».

با گسترش این مفهوم به جنگ دوازده روزه و به وضعیت جدید و بازگشت‌ناپذیر پساجنگ، می‌توان از «ضدجنگِ ضدحال» (**antiwar killjoy**) سخن گفت و پرسید: اما اگر آن «سفره» نه یک مهمانی خانوادگی، بلکه یک کشور درگیر حمله‌ی نظامی خارجی باشد، چه؟ در این وضعیت، فمینیست ضدحال بدل می‌شود به «ضدجنگِ

ضدحال» (antiwar killjoy)، کسی که در فضای پرشور ناسیونالیستی، انتقام‌طلبی، آزادیخواهی یا توجیهات انسان‌دوستانه‌ی ظاهریِ جنگ، سخن از درد، مرگ، و خشونت بر زبان می‌آورد. ضدحالِ ضدجنگ، شادی از «آزادی بعد از بمباران» و «فروپاشی رژیم آخوندی» را مختل می‌کند و با پرسش از هزینه‌های انسانی، زیست‌محیطی و اخلاقی جنگ، ساختارهای خشونت‌طلبانه را زیر سؤال می‌برد. او در میانه‌ی شور دسته‌جمعی برای بمباران، در میان مستی و سرخوشی از وعده‌های نتاتیاهاو برای آزادی مردم ایران از دست رژیم آخوندی، صدای مزاحم حقیقت است.

همان‌طور که فمینیست ضدحال حاضر نیست برای حفظ آسایش خانوادگی سکوت کند، ضدجنگِ ضدحال نیز از شادمانی پیرامون بمباران، اشغال یا تحریم استقبال نمی‌کند. او هیجانِ جمعی اطراف جنگ را قطع می‌کند، و در همین کار، به خائن نظم عاطفی مسلط بدل می‌شود.

در فلسفه‌ی سارا احمد، خوشبختی احساسی بی‌طرف نیست. یک وعده است، وعده‌ای مشروط که در ازای همسویی با نظم‌های جنسیتی، نژادی، ملی، استعماری و امپریالیستی پاداش داده می‌شود. شهروند «خوب» کسی است که به پرچم لبخند می‌زند، از سربازان حمایت می‌کند، و در مورد روایت‌های رسمی جنگ سؤال نمی‌پرسد. کسانی که بیش از حد گلایه می‌کنند، بیش از حد عزادارند، یا درباره‌ی ریشه‌های ساختاری خشونت حرف می‌زنند، «افسرده»، «منفی» یا «خائن» تلقی می‌شوند. این‌جاست که نظریه‌ی عاطفه‌محور سارا احمد به کار می‌آید: مقاومت ضدجنگ، به‌ویژه از سوی زنان، اقلیت‌ها یا گروه‌های کوبیر، نه نشانه‌ی بی‌وطن بودن، بلکه کنشی اخلاقی در برابر اقتصاد عاطفی ناعادلانه است. ضدحالِ ضدجنگ، شادمانی ساختگیِ اطراف جنگ را با یادآوری مرگ، آوارگی و اشغال واستعمار مختل می‌کند. خشم واندوه او حقیقت‌گوست.

همان‌گونه که فمینیستِ ضدحال، الگوی زن «خوشایند»، «سازگار» و «بی‌صدا» را به چالش می‌کشد، ضدجنگِ ضدحال نیز نقش شهروند «مسئول» و «وطن‌پرست» و یا اپوزیسیونِ «آزادی‌خواه» و اصلاح‌طلبِ «توسعه‌خواه»، «محورمقاومتیِ اقتدارطلب»، اسرائیلِ «دوستدار مردم ایران» و آمریکای «صلح‌طلب» و «دموکراسی‌خواه» را که به جنگ و خشونت مشروعیت می‌بخشند، همزمان نقد می‌کند. او در برابر

خوش خیالی‌های سیاست‌مداران، شعارهای «امنیت ملی» یا «مداخله‌ی بشردوستانه»، ایستادگی و با ناراحتی‌اش، ما را از خواب خوش و رؤیاهای خوشبختی بیدار می‌کند. سارا احمد درباره‌ی نقش فمینیست ضدحال می‌نویسد: «شاید ما مجبور باشیم آن شادی‌ای را که به بهای خشونت علیه دیگران به‌دست آمده، از بین ببریم». ضدجنگِ ضدحال هم شاید مجبور باشد آن خوشبختی‌هایی که به بهای سرکوب و کشته شدن هزاران نفر از خود ایرانی‌ها به ایرانی‌ها وعده داده می‌شود، یکجا و همزمان رد کند.

ضدجنگِ ضدحال، به‌ویژه در شرایطی که عواطف چسبناک مانند ترس، خشم، و نفرت به بدن «دیگری» (مثلاً ایرانی، فلسطینی یا افغانستانی) الصاق شده‌اند، می‌کوشد این چسبندگی را از کار بیندازد. او یادآوری می‌کند که این هیجانات و عواطف و ابژه‌های شاد، تنها ابزار روانی نیستند، بلکه در خدمت تداوم ساختارهای مردسالار، سرکوبگر و استعماری-امپریالیستی، عمل می‌کنند. در لحظه‌ای که رسانه‌ها و دولت‌ها می‌کوشند خشونت را طبیعی، ضروری یا اجتناب‌ناپذیر جلوه دهند، ضدجنگِ ضدحال، با پافشاری بر ناراحتی، با خشم و اندوه یادآوری می‌کند که جنگ، همواره یک انتخاب است، انتخابی از سوی قدرت داخلی یا قدرت خارجی و یا هر دو.

بنابراین، ضدجنگِ ضدحال، هم از نظر عاطفی و هم از نظر سیاسی، کنشگر مقاومت است؛ نه با خشونت، بلکه با افشای خشونت. او بدنمند، ناراحت، و آگاهانه در جهان جهت‌گیری می‌کند و راهی برای برون‌رفت از چرخه‌های خشونت می‌گشاید، ولو با هزینه‌ی از دست دادن محبوبیت، پذیرش اجتماعی، یا حتی امنیت شخصی.

در بسیاری از نقاط جهان، از فلسطین گرفته تا ایران، ضدحال‌های ضدجنگ نه ناظران بیرونی، بلکه خود بازماندگان خشونت‌اند. آنها فعالان محلی، مادران داغ‌دیده، فقرا، پناهندگان، مهاجران، کارگران، و روزنامه‌نگارانی هستند که به‌رغم سرکوب و سانسور، حقیقت را فاش می‌کنند. این اشکال مقاومت، اغلب «غیرمنطقی» جلوه داده می‌شود؛ مثلاً وقتی مردم تحت سرکوب داخلی و تهدید خارجی، از هم‌صدایی با جنگ‌طلبی و انتقام‌جویی ناسیونالیستی و یا مداخله‌ی بشردوستانه امتناع می‌ورزند.

در ایران، بسیاری از فعالان زنانی که از دل جنبش «زن زندگی آزادی» بیرون آمدند، در عین نقد قدرت داخلی، به‌طور هم‌زمان در برابر نسل‌کشی رژیم آپارتاید اسرائیل در غزه نیز اعلام موضع کردند. این یک «نه» بزرگ به رژیم آپارتاید اسرائیل

در شرایطی بود که رسانه‌های بانفوذی نظیر ایران‌اینترنشنال، تمام تلاش‌شان را کردند که مدافعان جنبش «زن زندگی آزادی» را، یکدست مدافع «طبیعی» اسرائیل نشان دهند، با این استدلال که هر دو دشمن مشترکی به نام جمهوری اسلامی دارند. اما آن مبارزان نه در مدار دو قطبی‌شده، بلکه در مدار سوم مقاومت قرار دارند: «نه» به سرکوب، «نه» به انتقام، و «نه» به بمباران رهایی‌بخش. این نوع از ضدحال، هم نظم دوگانه‌ی رسانه‌های مسلط طرفدار نسل‌کشی رژیم آپارتاید و هم نظم ناعادلانه و سرکوبگر داخلی را مختل می‌کند. لحظه‌ای که با پرچم «زن زندگی آزادی»، پشت به حاکمیت، کنار مردم فلسطین و در مقابل رژیم آپارتاید اسرائیل می‌ایستند، حقیقتاً «ضدحال» هستند.

در فلسطین نیز، مادرانی که در غزه کودکان‌شان را از دست داده‌اند، اما از چرخه‌ی انتقام استقبال نمی‌کنند، نمونه‌های عینی ضدحال‌های ضدجنگ‌اند. آنها حاضر نیستند از رنج‌شان برای مشروعیت‌بخشی به خشونت بیشتر استفاده کنند. همان‌طور که سارا احمد اشاره می‌کند، «نیپوستن به شادی» یک کنش است؛ یک جهت‌گیری انتقادی در برابر خشونت.

متنی برای «هیچ»

کیوان مهدی



نقاشی از ژان میشل باسکیا

این روزها به صد زبان این گفته‌ی مشهور گرامشی را می‌شنویم که «جهان قدیم در حال مرگ است، جهان نو ناتوان از زاده شدن، و در این برزخ، هیولاها از خلال سایه‌روشن‌ها پدیدار می‌شوند.» گروه‌های مختلف به رقابت افتاده‌اند تا روایت خود را بر این برزخ غالب کنند، اما هر طرحی که می‌کشند نقش بر آب است. چهارچوب‌ها و مرزبندی‌هایی که به ارث برده‌ایم، دیگر در مسیریابی کمکی نمی‌کنند، گویی تمام قطب‌نماها از کار افتاده. نخستین تجربه‌ی ما در این تقلا برای (عدم)نوزایش، «سایه‌روشن هیولاها» است: نیروهای مخربی که در جنگ و صلح، در درون و بیرون، در پوزیسیون و اپوزیسیون در حال استیلا هستند. تحلیل‌ها، میزگردها، موضع‌گیری‌ها را به دنبال پاسخی زیرورو می‌کنیم، اما تنها با «بار سنت همه‌ی نسل‌های گذشته» مواجه می‌شویم «که با تمامی وزن خود بر مغز زندگان سنگینی می‌کند». حتی صورت‌مسایل ما چنان فرآر است که هر بار کسی مسأله‌ای را بیان می‌کند، انگار در لحظه مسأله‌ی دیگری را انکار کرده. تمام نسخه‌های آماده، تمام طرح‌ها و کلمات سترگ گویی وردهایی برای احضار «هیولاها از خلال سایه‌روشن‌ها» هستند.

گرفتار در میان هیولاها، هیبریدی از اقتدارگرایی و سرمایه‌داری و بنیادگرایی، و بعد از سرکوب‌های پیاپی تمام مجاری اعمال نظر و اراده و عاملیت، بسیاری از مردم نگفتن و «نه» گفتن را انتخاب کرده‌اند. در این کلاف درهم‌گوریده، امکان کنش ما هر چه محدودتر می‌شود، ضمن این‌که هر اقدام کوچکی می‌تواند با پیامدهای موجی پیش‌بینی‌نشده همراه باشد: «پس آن به که فروتن باشی». واقعیت روزمره‌ی ما در روزهای جنگ همین سکوت معنی‌دار و عدم‌مشارکت را به نمایش گذاشت، که در بحث‌های مختلفی نیز دیده شده و تا حدی موجب غافلگیری هر دو جبهه‌ی اصلی در جنگ شد.

در زمانه‌ی هیولاها، سکوت استراتژیک بی‌سابقه نیست. مثلاً با شروع جنگ جهانی اول، زمانی که فریادهای وطن‌پرستی و پروپاگاندای جنگی تمام فضا را اشغال کرده بود، یکی از روشنفکران مرجع در اتریش، بعد از ماه‌ها سکوت، در سخنرانی‌ای با عنوان کنایه‌آمیز «در این زمانه‌ی باشکوه» گفت: «کسانی که چیزی برای گفتن ندارند —

چون کنش‌ها خود گویا است— به حرف زدن ادامه دهند. آن‌کس که چیزی برای گفتن دارد، پا پیش بگذارد و سکوت کند.»

سکوت می‌تواند نتیجه‌ی حس ناتوانی از تجاوز یا ترس از سرکوب، یا هر شکلی از عافیت‌طلبی باشد. در واقع صداهاى مختلفی در همین سکوت بود، به‌ویژه در میان به‌اصطلاح نخبگان سیاسى که سکوتى با لکنت را به نمایش گذاشتند، یا سکوت ابزاری افرادی که منتظر بودند ببینند ورق به کدام سمت برخواهد گشت. /ما پا پیش گذاشتن و سکوت کردن، فضایی در بین نگفتن و نه‌گفتن را اشغال می‌کند، یعنی می‌دانیم که در این عرصه هیچ جایی برای «برنده شدن» و «برحق بودن» باقی نمانده. با این حال، همین‌جا می‌مانیم و شهادت می‌دهیم. وقتی نقشی جز قربانی در این بازی نداریم، مهم‌ترین کاری که می‌توانیم انجام دهیم امتناع از مشروعیت‌بخشی به تمام ساختارهای سرکوب است. در این روزها، ما تلاش کردیم تا حد ممکن از پذیرش نقش قربانی سرباز زنیم. به‌راستی، اگر در تقدیر من نوشته‌اند «سپر انسانی»، چرا در مقابل اخراج و آوارگی هزاران کودک بی‌همراه سپر انسانی نباشم؟



زندگی ما شده قبل و بعد از جنگ. تازه شروع کرده‌ایم همدیگر را دیدن، حرف زدن. از افتراق نظرها تعجب می‌کنیم، ضمن این‌که هیچ‌کدام هم از برداشته‌های خود مطمئن نیستیم. نهادهای مطالبه‌گر به‌درستی تلاش می‌کنند کانون توجه را به امر محلی بازگردانند. اما همه می‌دانیم که بیشتر از ساختار قدرت، فرودستان اجتماع ما آسیب دیده‌اند، و این آسیب هنوز هم ادامه دارد. بلافاصله بلاگردان‌سازی به شدیدترین نحو در جریان است، به‌ویژه در موج عظیم اخراج افغانستانی‌ها، همین‌طور بلاگردان کردن اقلیت‌های مذهبی و زندانیان سیاسی. وطن‌پرستی و وطن‌فروشی طنین‌های خطرناکی گرفته و با تصویب صددرصدی شبه‌قانونی آن را قطعی کرده‌اند. بلاگردان‌سازی بدون همراهی بخشی از مردم، و بدون سکوت بخش بزرگ‌تری از مردم امکان‌پذیر نیست. دوستانم را دیدم که گالری گوشی‌شان را به بسیجی ۱۵ ساله سر کوچه‌شان نشان می‌دادند، چون «الان به حجاب کاری ندارند، دنبال جاسوس هستند». بسیاری از امیال و هیجان‌های ما اصیل نیستند و تا حد زیادی تقلید از امیال دیگران

هستند. به‌ویژه وقتی تضادهای اجتماعی زیاد می‌شود، برای ما ساده‌تر است که بدون درک اصیل نسبت به موقعیت خود، از احساس دیگران نسبت به یک گروه اقلیت تقلید کنیم. حس رقابت، خصوصیت، و دوقطبی‌های سیاسی و اجتماعی بر ما چیره می‌شود، و با داغ زدن به یک مورد خاص، احساس اتحاد و تعلق خاطر می‌کنیم.

چند ساعت بعد از حمله به زندان اوین، وقتی سربازی را با بدن پاره‌پاره روی برانکارد می‌آوردند... سرم گیج رفت، نگاهی به دوروبرم انداختم، سرتاسر چکمه بود و اسلحه. هنوز آتش‌بس نشده بود، از خودم پرسیدم چقدر فاصله داریم تا جایی که هیچ زبانی جز این بین ما باقی نماند؟ «آن نیمه‌ام کجاست؟ تا من چقدر گورستان باقی است؟»

کسانی که چیزی برای گفتن ندارند، به صحبت از ژئوپولتیک و جانشینی و بیانیه‌نویسی‌های رنگارنگ ادامه دهند. اما اگر زخم تمام این سالیان تبعیض، سرکوب، تحقیر و محرومیت در شما از همیشه زنده‌تر شده، و جز سرخوردگی، انزوا، حیرت و ناتوانی چیزی نمی‌بینید، پا پیش گذارید تا در سکوت از زبان محافظت کنیم، از همدیگر، از آسیب‌پذیرترین‌ها، از آینده محافظت کنیم. برای ماندن و شهادت دادن، لازم نیست، برنده یا برحق باشیم، کافی است به هر جایی که در آن عاملیت نداریم، به آن پشت کنیم، و آنجا که عاملیت پراکنده یا کوچکی داریم، بدون نمایش، بدون اقدامات فردی و قهرمانانه، بدون تقابل (مگر از موضعی اخلاقی و آن‌وقت به شکلی مؤثر)، و بدون لکنت حاضر باشیم.

هنگام اجرای ارکستر موسیقی، قبل از شروع به اجرا، تمام نوازندگان، یک نت واحد — معمولاً نت دو — را می‌زنند تا سازهایشان را با همدیگر کوک کنند، به آن می‌گویند: نتی برای هیچ. بکت از این تمثیل استفاده کرد و «متن‌هایی برای هیچ» را نوشت برای حفظ امکان ادبیات در زمانه‌ای که «شعر گفتن ناممکن بود». امروز رابطه‌ی وسیله و هدف، رابطه‌ی خرد و کلان، و از همه مهم‌تر پیوندها و همبستگی اجتماعی ما به شکل بنیادین در موقعیت ناممکن قرار گرفته. برای خروج از این بن‌بست، به‌جای تکنوازی‌های باشکوه، نیازمند یک نت واحد برای هیچ هستیم.

در جهان جن‌زدگان که همه در آن مسخ شده‌اند، یک لبخند از هزار تحلیل انقلابی‌تر است.

خانه‌ی ما بر ویرانه‌های ما نیست

هادی میری آشتیانی



TASNIM NEWS/AFP via Getty Images

آتش جنگ سرانجام به خانه‌های ما رسید. شبی که سال‌ها زندگی ما را تحت تأثیر خود قرار داده بود و در دو سال اخیر به اوج خود رسیده بود، اینک در قالب جنگ دوازده‌روزه‌ی ایران و اسرائیل واقعیت یافت. با تجاوز اسرائیل و تنها در عرض دوازده روز، بخش‌هایی از زیرساخت‌های کشور ویران شد و صدها غیرنظامی جان باختند. صدها غیرنظامی -از جمله ده‌ها کودک- در حملات اسرائیل کشته شدند و در پی واکنش‌های ایران نیز نزدیک به سی اسرائیلی جان خود را از دست دادند. فکر می‌کنم اکنون که آتش‌بسی هرچند شکننده و پر از تعلیق برقرار شده است، زمان تأمل در روایت‌ها و گفتمان‌هایی است که پیرامون این جنگ شکل گرفت و حالا می‌شود به آن‌ها اندیشید.

ایران؛ سرزمین اشغالی یا خانه‌ی خودمان؟

از سال ۱۳۸۸ و هم‌زمان با اوج‌گیری جنبش‌های دموکراسی‌خواهی و مدنی در ایران، روایت تازه‌ای در بخشی از اپوزیسیون شکل گرفت که ایران را «سرزمین اشغالی» می‌نامید. یاد می‌آید یکی از همان روزهای شلوغ پس از ۸۸، وقتی در خوابگاه پای برنامه‌ی پارازیت نشسته بودیم، مهمان آن برنامه^۱ (آرش سبحانی، خواننده‌ی گروه کیوسک) جمله‌ای گفت که در ذهن هم‌خوابگاهی‌های من تا مدت‌ها ماند و پس از آن هم مدام تکرار می‌شد. آن جمله این بود: «در خاورمیانه تنها یک سرزمین اشغالی (در تقابل با فلسطین اشغالی) وجود دارد و آن هم ایران است». آن هم درست در زمانی که هنوز جنبش‌های اجتماعی ایران بر محور دموکراسی‌خواهی می‌چرخیدند و تازه ایده‌های رادیکال‌تر و تخیل‌های بدیل در حال شکل‌گرفتن بودند.

از نگاه مروجان این دیدگاه، جمهوری اسلامی نیرویی «بیگانه» است که بر ایران سلطه یافته است. در نتیجه رهایی، از مبارزه و تلاش جامعه‌ی مدنی، از خلال جنبش‌های اجتماعی و از ساخت پیکره‌ای مترقی ممکن نمی‌شود. از نظر آن‌ها، این راه تنها با «زدن سر مار»^۲ ممکن می‌شد. راهکاری که در پس خود نه به نیروی جامعه‌باور داشت و نه گذار و تغییر را امری وابسته به مبارزه می‌دانست. در این منطق که درست در همان اولین روزهای شکل‌گیری خواست عمومی رادیکال‌تر گذر از جمهوری اسلامی

قوت بیش‌تری می‌گرفت، از همان ابتدا جامعه ناتوان و اخته تصور می‌شد و این‌گونه تلاش می‌کرد تا ضمن عاملیت‌زدایی از آن، تمام پیش‌روی‌ها، مبارزات مدنی، خواست‌ها، کنش‌های اجتماعی، تمام سرکوب‌ها و ارعاب‌های فعالان داخل کشور را بی‌اهمیت و فاقد توان تغییر قلمداد کند. در مقابل نیاز به مداخله‌ی خارجی و سرنگونی این «اشغالگران» به دست نیرویی خارجی از همان ابتدا به عنوان راه‌کار رهایی‌بخش تجویز می‌شد. چنین تصویری عملن با تجاوز و حمله‌ی نظامی به ایران نه تنها مشکلی نداشت، بلکه آن را تجویز می‌کرد و حاکمیت فعلی را کاملن نامرتبب با ایران جلوه می‌داد.

اما این نگاه از حقیقتی مهم غفلت می‌کند: جمهوری اسلامی هرچه هست هم از دل مناسبات بین‌المللی، روابط قدرت و رقابت‌های منطقه‌ای زمان خود و هم از دل تاریخ و فرهنگ و جامعه‌ی ایران برآمده است. تلاش برای زدودن این حقیقت که جمهوری اسلامی ریشه در مناسبات مادی همین فرهنگ داشته است، احتمالن با تلاش برای حذف‌ها و خشونت‌های آینده همراه خواهد شد. در این نگاه نیرویی که بیگانه و اشغال‌گر است و متعلق به این جغرافیا نیست را می‌شود به هر طریق ممکن حذف کرد. بیگانه خواندن حکومت، نوعی فرافکنی تقصیرات و مسئولیت‌ها نیز هست. در این منطق «فرهنگ آریایی»، نمی‌تواند این خباثت‌ها را ایجاد کند و به کلی از انحرافات مبرا است. فرافکنی تقصیرات و مسئولیت‌ها جز با انداختن آن بر چنین نیروی «بیگانه» و «اشغال‌گر»ی ممکن نیست. بنابراین، عامل این ویرانی چیزی جز نیرویی «انیرانی» نیست که باید به هر ضرب و زوری از شرش خلاص شد. در نتیجه‌ی این نگاه، مسئولیت تحول از دوش جامعه‌ی ایران برداشته شده و ایران صرفن به صحنه‌ی بازی ژئوپلیتیک بین قدرت‌های خارجی بدل می‌شود. این گفتمان، در اصل بخشی از رتوریک نیروهای جنگ‌طلبی است که ایران برایشان صرفن پروژه‌ای سیاسی است؛ پروژه‌ای که شبکه‌های اطلاع‌رسانی و رسانه‌های جمعی خود را نیز دارد و می‌خواهد ولو به بهای ویرانی زیرساخت‌ها، سرکوب تکرهای داخل ایران، به عقب‌رانده‌شدن تمام تلاش‌های جامعه‌ی مدنی، شعله‌ور شدن آتش جنگ و مرگ صدها بی‌گناه، اهدافش را محقق کند. در این منطق آدم‌ها و جان‌هایشان به واحد پولی برای شمارشِ ارزیدن این تغییر بدل می‌شوند. جنگ ۱۲ روزه نشان داد که چنین نسخه‌ای و چنین تمایلی تا چه حد خطرناک و

ویرانگر است؛ چرا که بمب و موشک‌ها هرگز و در هیچ کجا برای آوردن دموکراسی، برابری و رهایی شلیک نشده‌اند.

در این وضعیت باید این سوال را از خود پرسید که مگر سه سال پیش جامعه‌ی ایران «زن» و «زندگی» و «آزادی» را فریاد زده بود؟ گذر تنها سه سال نرخ جان و ارزش زندگی را تا چه حد ارزان می‌کند؟ جنگ، فراتر از دو ارتش، دو نظم را روبه‌روی هم می‌نشانَد. نظمی که می‌کشد و نظمی که می‌زید. و اغلب، آن که می‌کشد، سخن‌گوی ارزش‌های مردسالارانه‌ای است که «قدرت» را با تسلط، «شجاعت» را با خشونت، و «افتخار» را با فتح اشتباه گرفته است. در این جهان، بدن یا باید محافظت شود یا تصاحب؛ یا ایزاری‌ست برای بازتولید ملت، یا غنیمتی در ساحت جنگ.

زن، همانند زندگی، در منطق جنگ‌افروزانة حضور ندارد؛ تنها «موضوع» است، اما نه به‌معنای فاعل یا کنش‌گر، بلکه به مثابه «بژه‌ای» برای معنا دادن به نبرد. در این منطق، زن به نماد تقلیل می‌یابد: مادر وطن، خواهر قربانی، معشوق غایب. جایی برای کنش‌گری، صدا، یا تجربه‌ی زیسته‌ی او نیست؛ تنها تصویر و نماد است، در خدمتی نمادین به حماسه‌ای مردانه. او به جای آن که سوژه‌ی سخن باشد، بدل به زمینه‌ی روایت می‌شود. همان‌گونه که زندگی، نه به‌عنوان امری ارزشمند و مطلوب، بلکه به مثابه امری تهدیدشده و در خطر، و صرفن به مثابه چیزی که باید حفظ شود، در این گفتمان تعریف می‌شود. آزادی نیز در این منطق غایب است؛ آن‌چه هست فقط ضرورت است: بقا، حفظ خود، و صیانت نفس. آنچه می‌ماند، فرار است و دربه‌دري، ناپایداری زیست و محدود شدن امکان زندگی.

ما در میانه‌ی نبرد دو راست افراطی

امروز در فضای سیاسی ایران با دو نیروی راست افراطی روبه‌رو هستیم که در ظاهر مقابل یکدیگرند، اما در واقع شباهت‌های بسیاری دارند. نخست، آن که در داخل کشور است و به ضرب و زور حکم می‌راند و سرکوب می‌کند و دوم، بخشی از اپوزیسیون برون‌مرزی که خود را آلترناتیو حکومت می‌داند، اما منطق سیاسیش تفاوت چندانی با رقیب ندارد. هر دو در مرکز شعارهایشان «مرگ‌خواهی» قرار دارد. اولی با شعارهای

«مرگ بر» کشور را تا درگیری در جنگی ویران‌گر سوق داد و دومی «مرگ ۳» را برای تقریبین تمام مخالفان فکری خود طلب می‌کند. از آوار مرگ و ناقوس جنگ، نه تنها خشنود است بلکه به شعبده‌هایی می‌کوشد تا در میان نفیر موشک و گلوله و پهپاد از آستین خود حقه‌ای به شکل آزادی بیرون بیاورد. هر دو هویت خود را بر طرد دیگری بنا کرده‌اند؛ یکی مخالفان و منتقدان داخلی را غیرخودی و وابسته به بیگانه می‌خواند، آن دیگری هر کس را که زیر پرچم آن‌ها نرود خائن یا عامل رژیم قلمداد می‌کند. بنیان فکری هر دو بر شکلی از حکومت فردی و اقتدارگرایی استوار است و سرکوب سیستماتیک مخالفان را مجاز می‌شمارند. هر دو ارتش‌های سایبری برای فعالیت در شبکه‌های اجتماعی و دست‌کاری افکار عمومی دارند و به شکل گسترده از آن بهره می‌برند.^۴

این دو نیرو، هر دو در آتش جنگ می‌دمند. حکومت مستقر سال‌ها با سیاست‌های ماجراجویانه‌ی خارجی و سرکوب داخلی، زمینه‌ی خصومت و بحران را فراهم کرده است. این روزها و پس از آتش‌بس هم نه تنها پا پس نکشیده که حرف از احیای دهه‌ی ۵۶۰ هم می‌زند. در سوی مقابل، برخی جریانات اپوزیسیون با منطقی که ایران را کشوری اشغالی می‌داند، صراحتن از تجاوز و حمله‌ی نظامی خارجی حمایت می‌کنند و حتی اگر بتوانند برای آن لابی هم می‌کنند. تجربه‌ی جنگ ۱۲ روزه نیز این حقیقت را آشکار کرد: جنگ و ویرانی کاسی بسیاری از افراد است. سمتی به نام آرمان‌گرایی مذهبی و حالا قسمی ملی‌گرایی شیعی و البته فرصت‌طلبانه، سمت دیگر هم به نام آریایی‌گری، ملی‌گرایی و آزادی و نجات ایران؛ اما نتیجه‌ی هر دو منطق چیزی جز به استقبال مرگ و ویرانی‌رفتن نبود.

وطن‌دوستی

تجربه‌ی جنگ، تجاوز اسرائیل، بحث‌های پیرامون آن و سپس شکل‌گیری موج جدید مهاجرت‌سیزی، پرسش‌هایی حیاتی پیش روی ما قرار می‌دهد: وطن چیست؟ هم‌وطن کدام است؟ چگونه می‌توان وطن را دوست داشت بی‌آنکه اسیر تنگ‌نظری‌های

ملی‌گرایانه و نژادپرستانه شد؟ چگونه می‌توان از جایی نیکو برای زیستن، از هم‌زیستی با یک‌دیگر و از حق تعیین سرنوشت سخن گفت و دیگری را هم به رسمیت شناخت؟ این روزها چنین پرسش‌هایی را به اعتبار مواجهه با دو واقعیت می‌توان بازخوانی کرد. اولی تجربه‌ی جنگ ۱۲ روزه و تجاوز رژیم نسل‌کش به شهرهای ایران و دیگری پاسخ آنی دولت و بخش‌هایی از جامعه به بحران جنگ بود که از خلال آن یکی از کم‌توان‌ترین و بی‌صداترین بخش‌های جمعیت ایران - یعنی افغانستانی‌ها - به دشمنان اصلی، به خائنان به وطن و به قربانیان آن بدل می‌شوند که باید هرچه زودتر از شرشان راحت شد. انبوه روایت‌های جعلی و کلیشه‌های نژادپرستانه هم به پشتیبانی از آن می‌پردازند. از فعالان سیاسی، تا سیاست‌مداران، اساتید دانشگاه و روزنامه‌نگاران گرفته تا مردم کوی و برزن هم در این اجتماع ملی^۶ شرکت می‌کنند.

راست‌گرایان اپوزیسیون، در مواجهه با جنگ ۱۲ روزه و با مدعای وطن‌پرستی، از حمله به ایران دفاع کردند. از نگاه آنان، بمباران زیرساخت‌ها، حمله‌ی به اصطلاح «نمادین» به زندان اوین، مرگ غیرنظامیان و کودکان، قطع برق بیمارستان‌ها و مختل شدن زندگی‌ها، «بهایی ناگزیر» در مسیر نجات وطن بود. اما باید باز هم پرسید کدام وطن؟ وطنی که جسم دارد، اما جان ندارد؟ وطنی که خاکش مقدس است، اما ساکنانش قربانی‌اند؟ به نظر می‌رسد با قسمی وطن‌پرستی و شوونیسم، و نه وطن‌دوستی روبه‌رو هستیم. شکلی از «وطن‌پرستی ویرانی‌طلب» یا «وطن‌پرستی نظامی‌گرا». چیزی که پیش از این در منطق مواجهه‌ی این گروه از افراد با حکومت پیشین هم مشهود بود. نوعی شوونیسم که حساسیتی بر جان آدمیان ندارد و وطن در آن صرفن نام و خاکی بیش نیست. این منطق با گزاره‌هایی مانند «مشکل حکومت قبل این بود که کم کشت»، «که کم اعدام کرد» و تطهیر دستگاه شکنجه و سرکوب و نظایر آن خود را نشان داده بود و حالا به مدد تجربه‌ی جنگ اخیر، این منطق روشن‌تر از پیش شده است.

این قسم از وطن‌پرستی که به استقبال بمب می‌رود، نه با آزادی نسبتی دارد و نه با کرامت انسان. آن‌چه در این ناسیونالیسم تقدیس می‌شود نه مردم، بلکه خاک و مرزهاست؛ نه زندگی، بلکه «قدرت»ی که قرار است به نام وطن اعمال شود، حتی اگر پایه‌هایش بر جنازه‌ی مردمان همان وطن بنا شود. برای برانداختن نظمی مرگ‌آفرین،

مرگ را تجویز می‌کند و آن را معیار سنجش ارزشیدن تغییر سیاسی می‌سازد. در برابر این نگاه، باید از فهم دیگری سخن گفت. از فهمی از وطن که در آن وطن نه خاک، بلکه امکان زیستن است؛ وطن نه نماد، بلکه نهاد و رویه‌هایی برای شمولیت و برابری و آزادی است. وطن آن‌جاست که زندگی در آن ممکن و باکرامت است، نه آن‌جا که صرفن به آن تعلق خاطر داریم. در این چشم‌انداز، حفظ جان انسان‌ها بر هر فائزتری نجات ملی اولویت دارد. هیچ پرچمی ارزشش را از سنجش آن با تعداد مرگ‌ها نمی‌گیرد، چرا که آن‌که وطن را دوست دارد، جان آدم‌ها را ارج می‌نهد.

بنابراین فکر می‌کنم نیاز داریم تا درباره‌ی وطن، وطن‌دوستی و نسبت آن با زیست مشترک، بیش از پیش حرف بزنیم. از این که «عشق به وطن»، به زادگاه، به جایی که در آن زیسته‌ایم و بالیده‌ایم، لزومن نباید از عضویت قومی، نزدیکی فرهنگی یا هویت ملی به شدت تثبیت‌شده‌ای سرچشمه بگیرد. این عشق، در عوض، می‌تواند مبتنی بر افتخار به نهادها و رویه‌های مشترکی باشد که در جهت تقویت دموکراسی، آزادی و برابری عمل می‌کنند. در این معنا احساس هویت جمعی و اهداف مشترک، نه به عنوان پیش‌شرط مشارکت و چیزی از پیش داده شده، بلکه از دل مشارکت در زندگی جمعی پدید می‌آیند. باید از خود بپرسیم که جامعه و دولت چه چیزها و رویه‌هایی برای افتخارکردن آفریده‌اند؟ چه مقدار از این رویه‌ها و نهادها دربرگیرنده، پذیرا و شمولیت‌بخش و چه مقدار از آن‌ها طردکننده و دیگری‌ساز هستند؟ چه مرزها و دیوارهایی ایجاد شده‌اند و چه کسانی بیرون از دایره‌ی شمولیت مانده‌اند؟

افتخار در این چشم‌انداز، نه در فتح و تسخیر و حذف دیگری، نه با ارجاع به گذشته و طلب آن از لابلای برگ‌های تاریخ، بلکه در خلق فضاهایی برای هم‌زیستی، برای تفاوت‌هایی است که به رسمیت شناخته می‌شوند. آن‌چه ارزش زیستن دارد، نه فتح سرزمین و له‌کردن تن دیگری، بلکه ساختن خانه‌ای است که بر ویرانه‌ی تن هیچ‌کس بنا نشده باشد. خانه‌ی ما زمانی واقعی «خانه» می‌شود که همه‌ی ساکنانش، فارغ از قوم، زبان، مذهب، جنسیت، ملیت یا هر تفاوت دیگری، امکان مشارکت برابر در زندگی جمعی داشته باشند؛ نه آن‌گاه که خاک را تقدیس کنیم و جان‌ها را بی‌مقدار بشماریم. وطن یعنی جایی که بتوان در آن با هم زیست، نه جایی برای فتحِ جان‌ها و غلبه بر هم‌دیگر.

در این نگاه، که مبتنی بر فهمی از وطن به عنوان میدان و مکانی برای هم‌بسته‌بودن، برای زیست با یک‌دیگر و به عنوان عرصه‌ای برای مشارکت در حیات جمعی برابر و آزادانه است، افغانستانی ساکن ایران و همه‌ی تکثرهای دیگر این جغرافیا همان‌قدر هم‌وطن حساب می‌شوند که اصفهانی و تهرانی و قزوینی و... هم‌وطن به شمار می‌آیند. بنابراین باید پرسید چگونه و با چه معیاری می‌توان آن هم‌کار یا هم‌سایه یا دوست افغانستانی که در بخشی از خاطرات ما حضور داشته است و در ساخت حیات جمعی مشارکت کرده است را هم‌وطن به شمار نیاورد؟ چگونه می‌توان این منطق طردساز را به منطقی شمولیت‌بخش بدل کرد؟ منطقی که تلاش کند تا تمام تکثرها و خواست‌هایشان را به رسمیت بشناسد.

فکر می‌کنم در تلاشی جمعی، باید بکوشیم وطن و معنایش را از نو بنویسیم، نه با مرز و خون، بلکه با زندگی و مشارکت. اگر روزی قرار است این سرزمین دوباره خانه‌ی ما شود، اگر قرار است این وطن دوباره وطن شود، نباید بر ویرانه‌های شهرهایش و بر منطقی از حذف و طرد مردمانش بنا شود. وطن یعنی جایی با امکان زیستن با هم‌دیگر، در تفاوت، در تکثر، در دیگربودگی‌هایی که نه تنها انکار نمی‌شوند، بلکه به رسمیت شناخته می‌شوند و به هم‌زیستی و تجربه‌ی مشترک می‌رسند. وطن یعنی آن‌جا که «زن، زندگی، آزادی» نه شعار خیابان، که معنای زیستن روزمره باشد.

^۱ این برنامه در دی ماه ۱۳۸۹ پخش شد.

^۲ بر پایه شواهد تاریخی، احتمالان مجاهدین خلق نخستین گروهی بودند که در اوایل دهه‌ی ۶۰ و به طور مشخص از سال ۱۳۶۳ این عبارت را به کار بردند و خواستار مداخلات خارجی برای پیش‌برد این هدف شدند. چیزی که البته در رویه‌های عملی آن‌ها و مشارکت در جنگ بین ایران و عراق هم خود را نشان داد. در دهه‌های بعد، همین عبارت توسط بازیگران منطقه‌ای مانند عربستان (در برابر ایران) مطرح شد. از ۲۰۰۸ به این سو بود که ملک عبدالله با استفاده از این عبارت درخواست حمله‌ی آمریکا به تأسیسات اتمی ایران را کرده بود. در سال‌های اخیر، به ویژه پس از حمله‌ی اسرائیل به غزه ۲۰۲۳، برخی جریان‌های سلطنت‌طلب از جمله رضا پهلوی و نوفدی از تعبیر «زدن سر مار» برای توجیه حمله‌ی نظامی و جنگ استفاده کرده‌اند. در اسرائیل نیز از میانه‌ی دهه‌ی ۲۰۱۰ این تعبیر برای اشاره به نقش ایران رایج گردید و پس از ۲۰۲۳ به اوج خود رسید. در آمریکا هم اصطلاح «زدن سر مار» عبارتی

جافتاده در مباحث نظامی/سیاسی است که بسته به شرایط علیه طالبان، لیبی و آخرین ایران به کار رفته است.

^۳ معروف‌ترین مصداق آن شعار «مرگ بر سه فاسد/ ملا، چپی، مجاهد» است. اما تنها محدود به آن نیست. «مرگ بر مصدق و مصدقی»، «مرگ بر مجاهد و توده‌ای»، «مرگ بر تجزیه‌طلب» و... نمونه‌های دیگر آن هستند.

^۴ رجوع کنید به گزارش اخیر نگین باقری با عنوان «توپ، تانک، هشتگ، وقتی ایکس و اینستاگرام آرایش جنگی می‌گیرند»، منتشرشده در وب‌سایت زومیت

^۵ در روز ۱۷ تیر، گزارشی منتشر شد با عنوان «چرا باید اعدام‌های سال ۶۷ را تکرار کرد؟» که کمی بعد از خروجی خبرگزاری فارس حذف شد.

^۶ اجتماع ملی، نام حزب راست افراطی فرانسه نیز هست که گرایش‌ات نژادپرستانه، ضدمهاجر و اسلام‌هراسانه دارد.

جنگ دوازده روزه و اسطوره‌ی ان.پی.تی

لوتتا کمونیستا

ترجمه‌ی مهرزاد شجاعی



AP Photo/Matthias Schrader

مقدمه‌ی مترجم

دو نوشته‌ای که در پی می‌آیند چند روز پس از آتش‌بس موقت میان ایران و اسرائیل نوشته شده‌اند و سعی در توضیح وضعیت با توجه به روابط بین دولت‌ها دارند. اهمیت این نوشته‌ها از آن روست که دیدی واقع‌بینانه از روابط بین‌الملل ارائه و نشان می‌دهند چگونه حقوق بین‌الملل اسطوره‌هایی بیش و ایدئولوژی لیبرال مانعی برای دیدن واقعیت نیستند و این «قانونِ قدرت» است که تعیین‌کننده است و نه «قدرتِ قانون».

طبقه‌ی کارگر اگر مدعی بدیلی در برابر توحش سرمایه‌داری حاکم در سطح جهان است، باید بتواند از واقعیات بین قدرت‌ها آگاه باشد تا نه تنها ابزاری در دست بورژوازی داخلی یا خارجی نباشد بلکه بتواند سیاست طبقاتی خود را در کشور، بلکه در مقیاس بین‌المللی پیگیری کند. مارکس در نطق افتتاحیه‌ی انجمن بین‌الملل کارگران (انترناسیونال اول) می‌گوید توحش جنگ‌های سرمایه‌داری «به طبقه‌ی کارگر آموخته است که موظف است به رموز سیاست بین‌الملل مسلط شود، اقدامات دیپلماتیک دولت خودی را مشاهده کند، و اگر لازم شد با تمامی ابزارهای موجود در برابر آن واکنش نشان دهد.»^۱ ما اصرار داریم که نظریه‌ی امپریالیسم لنین هنوز بهترین ابزار برای تحلیل واقعیت جهان است. نظام سرمایه‌داری جهانی کنونی صحنه‌ی رقابت قدرت‌های بزرگ امپریالیستی قدیمی (آمریکا، اروپا، ژاپن، روسیه) و نوظهور (چین، هند، برزیل) و قدرت‌های متوسط و کوچک است. منطقه‌ی خاورمیانه نیز میدان نبرد قدرت‌های سرمایه‌داری ایران، اسرائیل، ترکیه، عربستان سعودی و مصر و قدرت‌های کوچک و متوسط دیگر است.

تمامی جنگ‌های بزرگ و کوچک دیگر تنها برای پیشبرد منافع گروه‌های سرمایه‌داری بزرگ و کوچک است و طبقه‌ی کارگر در تمامی این جنگ‌ها تنها و تنها یک دشمن و یک دوست دارد: دشمن آن بورژوازی یعنی طبقه‌ی سرمایه‌دار و دوست آن پرولتاریا یعنی طبقه‌ی کارگر است. برای طبقه‌ی کارگر فرقی بین کارگران نژادها و ملیت‌ها و ادیان مختلف نیست. در حالی که جنایات اسرائیل در غزه به‌درستی باعث انزجار است، این تنها جنایتی نیست که همین حالا در جریان است. در جنگ داخلی سودان بیش از نیم میلیون کودک از سوء‌تغذیه جان باخته‌اند و بیش از ۱۵۰ هزار نفر

مستقیماً در درگیری‌ها کشته شده‌اند. تنها به ذکر یک نکته اکتفا می‌کنیم تا نشان دهیم چگونه ایدئولوژی‌هایی که درگیری‌ها را جنگ بین «دموکراسی و اتوکراسی» یا «سلطه و مقاومت» روایت می‌کنند اسطوره‌هایی بیش نیستند: در جنگ داخلی سودان ایران، اوکراین و ترکیه از نیروهای دولتی و امارات، عربستان، اتحادیه‌ی اروپا (تحت برنامه‌ی جلوگیری از مهاجرت آفریقایی‌ها)^۲، اسرائیل و گروه واگنر روسیه (تا مدت‌ها) از مخالفان دولت (نیروهای واکنش سریع یا RSF) حمایت می‌کنند. این حمایت‌ها سیال و تابع منافع قدرت‌ها بوده و هزینه‌ی آن را مانند هر جنگی غیرنظامیان می‌پردازند.

«رشد ناموزون سرمایه‌داری» همواره باعث افول برخی قدرت‌ها و ظهور و صعود دیگر قدرت‌ها می‌شود. اکنون نیز شاهد ظهور و صعود امپریالیست‌های جدیدی مانند چین و هند و به‌خصوص چین هستیم که متناسب با قدرت اقتصادی خود، خواهان سهم خود از بازار جهانی هستند و برای این منظور قدرت نظامی خود را نیز ارتقا می‌دهند. همین باعث «بحرانی در نظم جهانی» شده است که از پایان جنگ جهانی دوم شکل گرفته بود. «امپریالیسم چینی توازن قوای قبلی را بر هم زده و نیمه‌ی دوم مرحله‌ی استراتژیک جدیدی را، که با بحران در نظم جهانی مشخص می‌شود، آغاز کرده است.»^۳ جنگ سرد هیچ‌گاه باعث بحران در نظم جهانی نشده بود. زیرا از یک سو قدرت اقتصادی امپریالیسم شوروی محدود بود، از سوی دیگر توافقی ضمنی بین شوروی و آمریکا برای دو پاره نگه داشتن اروپا (به خصوص آلمان) وجود داشت تا مانع شکل‌گیری قدرتی رقیب شوند. به همین دلیل بعد از فروپاشی شوروی روند یکپارچگی اتحادیه‌ی اروپا شتاب گرفته است، چون در رقابت‌های امپریالیستی کنونی مقیاس قاره‌ای (سرزمینی، جمعیتی، اقتصادی، نظامی) ضروری است. اکنون نظم جهانی دچار بحران شده است و فروپاشی آن در نهایت ناگزیر است. «در مواجهه با بروز کامل "بحران در نظم جهانی"، ما ... دو توسعه‌ی ممکن را صورت‌بندی کرده‌ایم: یا یک سری از درگیری‌های منطقه‌ای زنجیره‌ای، یا انفجار یک جنگ عظیم بین قدرت‌های بزرگ. ما باور نداریم که لحظه‌ی فروپاشی نظم جهانی هنوز فرا رسیده باشد؛ بنابراین معتقدیم که جنگ بین قدرت‌های بزرگ در حال حاضر بسیار بعید است، هرچند نمی‌توان آن را

رد کرد. در همین حال، جنگ‌های محلی ناشی از بحران در نظم جهانی اکنون در جریان هستند.^۴ تمامی جنگ‌های بزرگ و کوچک را باید در این زمینه دید و برای جنگ‌های بیشتر و بزرگ‌تر آماده شد.

در برابر جنگ‌های امپریالیستی شاهد اوج‌گیری ناسیونالیسم و گفتار «دفاع از وطن در برابر متجاوز» هستیم. این ناسیونالیسم گرچه بی‌خطر به نظر برسد، ولی همواره سویه‌های تاریکی نیز دارد که در مورد معرفی مهاجران افغان به عنوان جاسوس شاهد هستیم. اکثریت مطلق مهاجران افغان کارگر و بخشی از «طبقه‌ی کارگر» در ایران هستند و حمله به آنان حمله‌ای به کلیت طبقه‌ی کارگر است. طبقه‌ی کارگر باید از انفعال خارج شود و دفاع از کارگران افغان را به عنوان دفاعی از کلیت طبقه در صدر اقدامات خود قرار دهد. در آبان سال پیش نوشتیم «در برابر موج شدید مهاجرتی‌زی علیه کارگران افغان، چپ اگر سکوت کند در این نژادپرستی شریک است. ولی مهم است اعتراض به این موج نژادپرستانه نه از روی دلسوزی، بلکه مبتنی بر اصول اتحاد طبقاتی و تحلیل علمی باشد. یعنی دلیل مخالفت ما با مهاجرتی‌زی این است که کارگر افغان و کارگر ایرانی هر دو عضوی از طبقه‌ی جهانی کارگر هستند و هر شکلی از مفهوم ملیت و وطن تنها باعث تفرقه بین طبقه‌ی ما می‌شود.»^۵ بورژوازی تمامی قدرت‌های بزرگ و کوچک در حال آماده‌سازی برای جنگ و سربازگیری برای فرستادن کارگران به مسلخ جنگ هستند. تنها و تنها طبقه‌ی کارگر است که می‌تواند این توحش را پایان دهد، به شرطی به سلاح انترناسیونالیسم مجهز شود.

دوازده روز برای اسطوره‌ی ان‌پی تی^۶

گوئیدو لابربرا

شعله‌های جنگی جدید در خلیج فارس، یعنی «جنگ دوازده‌روزه» میان اسرائیل و ایران، پیش از آن‌که ایالات متحده با ابربمب خود به تأسیسات هسته‌ای فردو حمله کند، به‌صورت منازعه‌ای میان یک کشور دارای سلاح هسته‌ای و کشوری که در پی

دستیابی به آن است ظاهر شد. گفته می‌شود این اقدام قمارگونه‌ی بنیامین نتانیاهو بود که از ۷ اکتبر ۲۰۲۳ درگیر جنگ در هفت جبهه و کشتاری بی‌پایان در غزه بوده، اما در واقع تصمیم استراتژیکی که اسرائیل را متعهد به جلوگیری از گسترش تسلیحات هسته‌ای در خاورمیانه کرده، مربوط به مدت‌ها پیش است، مورد توافق تمام جریان‌های سیاسی اسرائیل بوده و با نام «دکترین بگین» شناخته می‌شود.

جنگ‌ها بخشی از «بازنویسی تاریخ» در چارچوب نظریه‌ها و استراتژی‌های سیاسی هستند؛ این امر درباره‌ی اصول و دکترین‌های حقوق بین‌الملل هم صدق می‌کند، همان‌طور که جنگ اول خلیج فارس در سال ۱۹۹۱ «دیوارهای کاغذی» تفکر لیبرال امتیانی بر اولویت حقوق بین‌الملل بر قدرت دولت‌ها را فرو ریخت.

پیمان منع گسترش سلاح‌های هسته‌ای (NPT) در سال ۱۹۶۸ توسط مجمع عمومی سازمان ملل تصویب شد. این معاهده ابتدا توسط سه قدرت هسته‌ای اعلام شده – ایالات متحده، شوروی و بریتانیا – و ۴۰ کشور غیرهسته‌ای امضا شد؛ در آن زمان هدف اصلی جلوگیری از دستیابی آلمان به بمب هسته‌ای بود. فرانسه و چین در سال ۱۹۹۲ به آن پیوستند و بعدها تعداد امضاکنندگان به ۱۹۱ کشور رسید. این معاهده قدرت‌های هسته‌ای را به خودداری از اشاعه‌ی سلاح‌های هسته‌ای متعهد می‌کرد و در عوض به کشورهای دیگر اجازه‌ی توسعه‌ی انرژی هسته‌ای برای مقاصد صلح‌آمیز را در چارچوب نظارت آژانس بین‌المللی انرژی اتمی (IAEA) می‌داد.

نمی‌توان به طور کامل نقش معاهدات بین‌المللی را انکار کرد – چه امضا و چه خروج از آن‌ها – اما واقعیت این است که روابط بین‌الملل تابع موازنه‌ی واقعی قدرت بین کشورهاست. در کنار متن رسمی معاهده، نوعی «NPT واقعی» وجود دارد که بازتاب توازن قدرت منطقه‌ای و جهانی است یا به عبارتی، بازتاب ساختار نظم امپریالیستی حاکم. پرسش این است که بحران نظم جهانی چه تأثیری بر این «نظم هسته‌ای» یا وضعیت «خویش‌نظمی هسته‌ای» خواهد گذاشت که در دهه‌های گذشته از گسترش تسلیحات بازدارنده جلوگیری کرده است.

این «NPT واقعی» بر مجموعه‌ای از پیش‌فرض‌های ضمنی استوار است. به شماری از کشورهای عضو ناتو، از جمله آلمان، هلند، بلژیک، ایتالیا و تا حدی نامشخص ترکیه،

در قالب «بازدارندگی توسعه‌یافته» از سوی ایالات متحده نوعی «مشارکت هسته‌ای» اعطا شده است. مثلاً در آلمان، بمب‌های آمریکایی توسط هواپیماهای آلمانی قابل حمل هستند؛ برخی این وضعیت را «کلید دوگانه» می‌نامند که در صورت جنگ، آلمان را به یک قدرت هسته‌ای تبدیل می‌کند، اما برخی دیگر معتقدند تصمیم نهایی همچنان در اختیار واشنگتن است. ژاپن چنین جایگاهی ندارد، چون به دکتترین «سه نه» پایبند بوده: عدم تولید، عدم نگهداری و عدم ورود سلاح هسته‌ای به خاکش. با این حال، آمریکا هرگز شفاف نکرده که آیا کشتی‌ها یا زیردریایی‌های مستقر در پایگاه‌های ژاپنی دارای تسلیحات هسته‌ای هستند یا خیر.

فرضیه‌ی دوم درباره‌ی آلمان و ژاپن است، دو کشوری که پس از جنگ جهانی دوم به متحدان کلیدی ایالات متحده تبدیل شدند اما همچنان تحت نوعی حاکمیت محدود باقی ماندند. این کشورها به وضعیت «آستانه‌ی هسته‌ای» رسیدند، یعنی توانایی فنی و صنعتی برای تولید بمب را دارند، اما عملاً در چند ماه یا هفته مانده به تکمیل نهایی آن توقف کرده‌اند. این وضعیت، به‌ویژه برای ژاپن، نتیجه‌ی سال‌ها تلاش در دهه‌ی ۱۹۷۰ بود. در دوره‌ی ریاست جمهوری جیمی کارتر، تلاش شد تا از فرآوری سوخت مصرف‌شده‌ی هسته‌ای توسط ژاپن جلوگیری شود (چون منبع تولید پلوتونیوم برای بمب است)، اما در نهایت در دوره‌ی ریگان، با حمایت سیاسی نخست‌وزیر ژاپن، با این امر موافقت شد. برخی این وضعیت را به‌منزله‌ی یک پروتکل الحاقی به پیمان امنیتی ژاپن-آمریکا می‌دانند.

فرضیه‌ی سوم به کشورهایی مربوط می‌شود که برنامه‌های تسلیحات هسته‌ای را آغاز کردند اما در نهایت منصرف شدند: برزیل، آرژانتین و آفریقای جنوبی. آفریقای جنوبی، در همکاری پنهانی با اسرائیل، چهار بمب ساخت اما اعلام کرد که آن‌ها را نابود کرده است. به گفته‌ی جوزف نای، نظریه‌پرداز قدرت نرم، این «خویش‌داری هسته‌ای» نتیجه‌ی عملی NPT و تلاش‌های فعالانه‌ی دولت کارتر بوده است، که خود او نیز در آن نقش داشت.

برخی قدرت‌های کوچک و متوسط اما موفق به ساخت سلاح هسته‌ای شدند: اسرائیل، پاکستان، هند، و کره‌ی شمالی. ویپین نارنگ، مشاور دولت بایدن و نویسنده‌ی کتاب «در جست‌وجوی بمب»، تلاش کرد مسیرهای مختلف اشاعه را در قالب‌هایی

مثل «تاخت سریع»، «تحت محافظت» و «پنهان کاری» طبقه‌بندی کند. نتیجه‌گیری مهم او این است: تنها کشورهایی در ساخت بمب موفق شدند که خود تحت حمایت قدرتهای بزرگ بودند.

بازدارندگی هسته‌ای اسرائیل، که طبق برآورد موسسه‌ی SIPRI حدود ۹۰ کلاهک دارد، نتیجه‌ی حمایت مالی آلمان، فناوری فرانسه و پشتیبانی استراتژیک آمریکا بود. اسناد تازه منتشرشده نشان می‌دهند که هنری کیسینجر با توجیه «بی‌اطلاعی ساختگی» به نیکسون پیشنهاد داد که ایالات متحده می‌تواند از سلاح هسته‌ای اسرائیل چشم‌پوشاند، به شرط آن‌که تل‌آویو آن را علنی نکند.

پاکستان که امروز ۱۷۰ کلاهک دارد، در چارچوب جنگ افغانستان ۱۹۷۹ همان موافقت را از آمریکا دریافت کرد و بعدها مورد حمایت چین قرار گرفت. هند نیز با آزمایش سال ۱۹۹۸ وجود زرادخانه‌اش را علنی کرد، پس از آن‌که زرادخانه‌ی پاکستان افشا شد. با وجود تحریم‌های ملایم از سوی دولت کلینتون، هند سرانجام حمایت غیر رسمی جورج بوش را به‌دست آورد. کره‌ی شمالی با ۵۰ کلاهک، تنها استثنای نسبی است که فناوری را از روسیه گرفت و از بی‌تفاوتی چین بهره برد، در حالی که خود را به‌عنوان «کشور حائل» مطرح کرده بود.

برخی کشورها نیز بدون داشتن حامی، برنامه‌ی هسته‌ای نظامی خود را آغاز کردند اما با حملات نظامی متوقف شدند: لیبی، عراق، سوریه، و فعلاً ایران. این همان NPT واقعی است که بازتاب تغییر موازنه‌ی قدرت در جهان است.

تا امروز، همه‌ی عملیات نظامی برای جلوگیری از اشاعه‌ی هسته‌ای در خاورمیانه رخ داده‌اند. از منظر اسرائیل، این اقدامات اجرای دکترین بگین بوده‌اند. همچنین می‌توان آن را اجرای دکترین کارتر دانست که پس از اشغال افغانستان توسط شوروی در ۱۹۸۰ اعلام کرد ایالات متحده مانع هرگونه سلطه‌ی هژمونیک بر خلیج فارس و خاورمیانه خواهد شد. همه‌ی رؤسای جمهور بعدی آمریکا از این خط پیروی کردند؛ جنگ‌های ۱۹۹۱ و ۲۰۰۳ نیز تحقق همین سیاست بودند.

اما اسناد منتشر شده در کتاب «در جست‌وجوی بمب» نشان می‌دهند که ژنرال ضیاءالحق، رئیس‌جمهور پاکستان، تأیید برنامه‌ی هسته‌ای‌اش را از کارتر و برژینسکی دریافت کرد، همان‌طور که کیسینجر با گلداسمیر توافق کرده بود. دنگ شیائوپینگ نیز

از این تصمیم استقبال کرد. سال‌ها درباره‌ی «تهدید بمب اسلامی» بحث شده، یعنی احتمال اشاعه در میان کشورهایی با ساختار دینی یا غیر وستفالیایی. این خطر به رابطه‌ی پاکستان و عربستان هم مربوط می‌شد، چون سعودی‌ها تأمین مالی بمب پاکستان را انجام دادند و انتظار داشتند در آینده بتوانند مواد لازم برای بمب خود را دریافت کنند.

در واقع، منشأ اشاعه‌ی هسته‌ای پاکستان، ابتکار عمل برژینسکی و کارتر برای مقابله با شوروی در افغانستان بود. نتیجه‌ی پنهان دکترین کارتر، تولد بمب اسلامی سنی در اسلام‌آباد بود.

امروز با «جنگ دوازده‌روزه»، موضوع، منع دستیابی به بمب اسلامی شیعه است؛ اما میزان موفقیت این تلاش‌ها مشخص نیست. حمله به سایت‌های فردو، نطنز و اصفهان می‌تواند تفاسیر متضادی را به دنبال داشته باشد: از یک سو، می‌توان گفت قواعد نظم سابق همچنان پابرجاست و ایران نتوانسته به بمب برسد، چون روسیه و چین از او حمایت نکردند.

از سوی دیگر، برخی معتقدند بحران نظم جهانی، NPT واقعی و سیاست‌های عدم اشاعه را نیز درهم شکسته است. در سطح منطقه‌ای، اگرچه ایران محدود شده، اما ممکن است تصمیم به عبور از آستانه بگیرد، که در این صورت عربستان، ترکیه و مصر نیز به دنبال آن خواهند رفت؛ و در این حالت، پنج کشور هسته‌ای در ناپایدارترین منطقه جهان خواهیم داشت.

در سطح جهانی، استفاده‌ی افراطی و یک‌جانبه از قدرت توسط آمریکا، اتحادهای آن را دچار تزلزل کرده است. توکیو جایگاه خود را در آستانه‌ی هسته‌ای در خطر می‌بیند، فشار برای افزایش هزینه‌های نظامی را بر نمی‌تابد و مشارکت در نشست ناتو را لغو کرده؛ سؤال نیز همین کار را کرده است.

در اروپا، افزایش هزینه‌های دفاعی به ۵٪ تولید ناخالص داخلی در چارچوب ناتو اروپامحور، تصمیمی کلیدی است، اما این مسیر با رفتارهای متناقض و نمایشی یک‌جانبه‌گرایی آمریکا، به‌ویژه با تردیدهای ترامپ درباره‌ی ماده‌ی پنج پیمان آتلانتیک – تعهد به دفاع مشترک – دشوارتر شده است.

در نهایت، در خود آمریکا، گرچه در جنگ دوازده‌روزه قدرت نظامی بی‌رقیبی را به نمایش گذاشت، اما این قدرت همراه با شکاف داخلی و بحران بدهی و کسری بودجه، به وضعیتی ناپایدار بدل شده است. خطرناک‌ترین موضوع، ترکیب قدرت و ضعف در کشوری است که دیگر نمی‌خواهد یا نمی‌تواند تضمین نظم جهانی را به‌تنهایی بر عهده بگیرد.



بمب بر سر ایران و اسرائیل^۷

جان‌لوکا دی‌سیمونه

بحران ایران و اسرائیل

بحران میان ایران و اسرائیل که در ۱۳ ژوئن آغاز شد، با تصمیم ایالات متحده برای حمله به سه سایت غنی‌سازی اورانیوم تنها ده روز بعد، وارد مرحله‌ی کیفی جدیدی شد. این حملات با موشک‌های کروز و بمب‌افکن‌های استراتژیک صورت گرفت و در سایت فردو که در عمق بیش از ۱۰۰ متر سنگ مدفون شده، از چهارده بمب موسوم به «مادر همه‌ی بمب‌ها» (MOAB) استفاده شد؛ قدرتمندترین سلاح متعارف زرادخانه‌ی آمریکا. در سال ۲۰۱۷، دونالد ترامپ استفاده از آن را در افغانستان علیه یک پایگاه داعش مجاز دانسته بود. در دکتترین نظامی آمریکا، استفاده از سلاح‌های هسته‌ای تاکتیکی نیز برای چنین مأموریت‌هایی پیش‌بینی شده است.

روزنامه‌ی «گلوبال تایمز» یکن نوشت که واشنگتن با این اقدام، «سابقه‌ای خطرناک» ایجاد کرده است: حمله به تأسیسات هسته‌ای کشوری عضو پیمان منع گسترش سلاح‌های هسته‌ای (NPT) که می‌تواند پیامدهایی برای دکتترین بازدارندگی دیگر قدرت‌های هسته‌ای یا کشورهایی با جاه‌طلبی‌های مشابه داشته باشد. اسرائیل، که قدرت هسته‌ای اعلام‌نشده‌ای است، پیش‌تر نیز دکتترین مقابله‌ی پیشگیرانه از گسترش سلاح هسته‌ای را اعمال کرده بود، اما این اقدامات هرگز در چنین مقیاسی و

با هدف بی‌ثبات‌سازی کشوری با جمعیتی نزدیک به ۹۰ میلیون نفر و موقعیتی استراتژیک چون ایران نبوده‌اند.

قمار و مه جنگ

به‌گفته‌ی جان‌اتان ایال، تحلیل‌گر روزنامه‌ی «استریت تایمز» سنگاپور، تل‌آویو از تضعیف موضع بازدارندگی ایران، به‌ویژه در لبنان، بهره‌برداری استراتژیک کرده است. با این حال، می‌افزاید: «اسرائیل در تاکتیک سرآمد است، اما در استراتژی مشکل دارد و نمی‌تواند به‌تنهایی پرونده‌ی تهران را ببندد». برخی معتقدند پس از حمله‌ی آمریکا، اسرائیل موفق به تحقق پیروزی راهبردی شد و ترامپ را به سوی قمار بزرگ‌تر سوق داد: نابودسازی برنامه‌ی هسته‌ای ایران و شاید حتی دستیابی به تسلیم سیاسی یا چیزی شبیه به آن.

ایهود باراک، نخست‌وزیر پیشین اسرائیل و رقیب سیاسی نتانیاهو، در اظهارنظری تازه گفت حتی آمریکا هم بدون «ورود مستقیم به جنگ» قادر به توقف برنامه‌ی هسته‌ای ایران نیست و چنین سناریویی را نامحتمل می‌داند. برخی یادآور می‌شوند که فرمول «ناشناخته‌های شناخته‌شده و ناشناخته» که دونالد رامسفلد، وزیر دفاع دولت بوش، در جنگ عراق ۲۰۰۳ از آن استفاده کرد، بازتاب‌دهنده‌ی مه جنگ و پیامدهای ناخواسته‌ی یک درگیری نظامی است؛ از گسترش منطقه‌ای تا درگیر شدن دوباره‌ی واشنگتن در باتلاق خاورمیانه، یا حتی رسیدن به آستانه‌ی بحران هسته‌ای اگر آن‌طور که روزنامه‌ی «فیگارو» فرض کرده، تهران تحت فشار تصمیم به آزمایش یک سلاح ابتدایی بگیرد.

در زمان نگارش این متن، ایران حملات هشداردهنده و نمایشی به پایگاه‌های آمریکا در قطر و عراق انجام داده و ترامپ از «توافقی موقت» با پایداری نامشخص خبر داده است.

ارکان استراتژی ایران

به‌گفته‌ی ولی نصر، متخصص مسائل ایران در دانشگاه جانز هاپکینز، موضوع اصلی مذاکرات، ارکان کلیدی استراتژی سیاسی-نظامی ایران است؛ نه فقط جمهوری اسلامی، بلکه ایران دوران پهلوی نیز. شاه با اتخاذ دکترین نیکسون در خلیج فارس، خود را «حامی منافع آمریکا و غرب» معرفی کرد، با هدف تثبیت ایران به‌عنوان قدرت برتر منطقه، احتمالاً با زرادخانه‌ای هسته‌ای.

سیدحسین موسویان، دیپلمات پیشین و مذاکره‌کننده‌ی توافقی‌های هسته‌ای در دولت خاتمی، یادآور می‌شود که به لطف درآمدهای نفتی و برنامه‌های نوسازی انقلاب سفید شاه، ایران بازاری جذاب برای شرکت‌های هسته‌ای آمریکایی، آلمانی، فرانسوی، بریتانیایی و کانادایی بود که دانش فنی گسترده‌ای در اختیار مهندسان ایرانی قرار دادند.

از ۲۰۱۹ به این سو، پاسخ تهران به خروج آمریکا از برجام، ادامه‌ی حضور در چارچوب آن بوده اما با شتاب تدریجی در مسیر رسیدن به «آستانه‌ی هسته‌ای» با اهداف چانه‌زنی. موسویان این رویکرد را «گزینه‌ی ژاپنی» می‌نامد: توکیو همه‌ی زنجیره‌ی تأمین فناوری هسته‌ای را دارد و در شرایط اضطراری می‌تواند بر اساس ماده‌ی ده از NPT خارج شود.

تهران خواهان رفتار برابر با دیگر امضاکنندگان و گفت‌وگویی درباره‌ی منافع منطقه‌ای استراتژیک با آمریکا است و در این چارچوب حتی آماده‌ی بازتعریف دکترین «بازدارندگی پیشرفته» خود است - موضوعی محل اختلاف بین اصلاح‌طلبان و اصول‌گرایان ایرانی. اصول‌گرایان، برنامه‌ی هسته‌ای نظامی، موشک‌های بالستیک و نفوذ منطقه‌ای در جوامع و نیروهای شیعه را بخشی از «دفاع مقدس» می‌دانند.

به‌گفته‌ی نصر، این سیاست، میراث تجربه‌ی تلخ جنگ ایران و عراق (۱۹۸۸-۱۹۸۰) است؛ دوره‌ای که ایران کاملاً منزوی بود و تنها بر کمک‌های نظامی چین و اسرائیل و توسعه‌ی صنایع نظامی داخلی خود تکیه داشت، در حالی که صدام با دریافت ۲۰۰ میلیارد دلار اعتبار از شیخ‌نشین‌ها و کمک نظامی از کشورهای اروپایی و شوروی سابق تقویت می‌شد. جالب آن‌که نتانیاهو، که در آن زمان سفیر اسرائیل در واشنگتن بود، مدافع ارسال سلاح به تهران برای توازن با بغداد بود. اسرائیل حدود ۲.۵ میلیارد دلار تجهیزات و قطعات یدکی فرستاد و چین حدود ۵ میلیارد دلار.

بازدارندگی پیشرفته و دفاع مقدس

به‌گفته‌ی آلن فرسون از «لوموند»، مفهوم «بازدارندگی پیشرفته» برای جلوگیری از جنگ دوباره در خاک ایران طراحی شد، با هدف حفظ دستاوردهای سیاسی انقلاب ۱۳۵۷. نصر معتقد است وضعیت خودکفایی نسبی، اول تحت فشار جنگ و سپس تحریم‌ها، باعث رشد اقتصادی و صنعتی تحت نظارت بنیادهای دینی و سپاه شد. این ساختار به سیاست‌های حمایت‌گرایانه و تمایل به بازارهای چین و روسیه گرایش دارد. فرمول «موازنه‌ی منفی» که محمد مصدق در دهه‌ی ۵۰ میلادی استفاده کرد، توسط اصول‌گرایان احیا شده و به عنوان پایه‌ی «عدم‌تعهد ایرانی» معرفی می‌شود — نه شرقی، نه غربی.

در کنار «دفاع مقدس»، شبکه‌ی «کمر بند آتش» یعنی گروه‌های نیابتی شیعه‌ی منطقه، توسط قاسم سلیمانی، فرمانده پیشین [نیروی قدس] سپاه، برای اعمال بازدارندگی نامتقارن علیه آمریکا و اسرائیل طراحی شد. حمله‌ی ۷ اکتبر حماس، که با تأیید تهران انجام نشد ولی واکنشی به تلاش‌ها برای منزوی‌سازی ایران بود، این معماری را بر هم زد. پاسخ اسرائیل، نابودسازی نوار غزه و سپس سلسله حملات علیه حزب‌الله و حوثی‌ها بود. سقوط رژیم بشار اسد و کاهش حضور نظامی روسیه در سوریه نیز فرصتی برای تل‌آویو شد تا «سر اخطاپوس ایرانی» را هدف قرار دهد.

هرچند اسرائیل فروپاشی رژیم ایران را هدف رسمی اعلام نکرده، اما قطعاً به آن تمایل دارد - شاید با این امید که تضعیف نظامی و هسته‌ای، جناح‌های عمل‌گراتر را تقویت کند. ممکن است ترامپ نیز با چنین رویکردی همراه شده باشد. روزنامه‌ی فیگارو می‌نویسد: «او بی‌شک دارای شمّ سیاسی و فرصت‌طلبی است» و پیروزی نظامی آسان می‌تواند او را ترسناک جلوه دهد، با توجه به شکست‌های سیاست خارجی‌اش. هرچند هم ترامپ و هم نتانیاهو بیشتر به‌نظر می‌رسد که به شکل بداهه و با قمار استراتژیک عمل می‌کنند.

همه‌ی راه‌های اشاعه‌ی هسته‌ای

در کتاب «در جست‌وجوی بمب»، ویپین نارنگ، مقام پیشین پنتاگون و سردبیر بازبینی دکترین هسته‌ای واشنگتن در سال ۲۰۲۴، به بررسی تاریخی استراتژی‌های اشاعه‌ی هسته‌ای قدرت‌های مختلف می‌پردازد و چهار مسیر ممکن را شناسایی می‌کند: «تاخت سریع»، «با وثیقه»، «تحت محافظت» و «پنهان‌کاری».

در گروه نخست کشورهایی جای می‌گیرند که در مدت‌زمان کوتاهی زرادخانه‌ای هسته‌ای ساخته‌اند — مانند شوروی، چین و فرانسه — که از اجماع سیاسی، منابع کافی و آسیب‌پذیری اندک در برابر مداخلات خارجی برخوردار بودند. استراتژی با وثیقه به معنای دستیابی به وضعیت آستانه‌ای هسته‌ای، در حالی که تحت چتر تضمین قدرتی خارجی باقی می‌مانند، از سوی کشورهایی چون آلمان و ژاپن دنبال شده است.

اسرائیل، پاکستان و کره‌ی شمالی نمونه‌هایی موفق از «تحت محافظت» هستند: بهره‌گیری از همدستی یا مدارا از سوی دیگر قدرت‌های هسته‌ای که این روند را هم‌راستا با منافع استراتژیک خود می‌بینند. این کشورها اغلب در یافتن حامیان جدید مهارت دارند: توسعه‌ی توانمندی هسته‌ای اسرائیل با همکاری فنی فرانسه و حمایت مالی آلمان انجام شد. همکاری با پاریس در سال ۱۹۵۸ از سوی شارل دوگل به حال تعلیق درآمد، اما تا سال ۱۹۶۰ ادامه یافت. تا سال ۱۹۶۳ اسرائیل آزمایش‌های زیرآستانه‌ای (با توان بسیار پایین) انجام داده بود و در سال ۱۹۶۷ دست‌کم دو سلاح مونتاژ شده در اختیار داشت. تل‌آویو در خنثی‌سازی تلاش‌های دولت کندی برای بازرسی از برنامه‌اش بسیار زیرک عمل کرد؛ دولت جانسون نیز پذیرای واقعیت وجود زرادخانه‌ی اسرائیلی شد که تا سال ۱۹۶۹ سالانه حدود ۹ سلاح تولید می‌کرد.

در همان سال توافقی میان ریچارد نیکسون و گلدا مئیر درباره‌ی سیاست «ابهام هسته‌ای» تل‌آویو شکل گرفت: اسرائیل متعهد شد «اولین کشوری نباشد که سلاح هسته‌ای را وارد منطقه می‌کند» و در هیچ قالبی آن را علناً اعلام نکند. به گفته‌ی هنری کیسینجر، موضع آمریکا باید «تظاهر به بی‌اطلاعی» می‌بود. از نظر نارنگ، زرادخانه‌ی اسرائیل جایگزین یک پیمان امنیتی رسمی میان دو کشور شد و ایالات

متحدہ را متعهد به فروش تسلیحات پیشرفته کرد، در قالب نوعی تضمین برای حفظ «بمب در انبار» تل‌آویو - بدون آن که عضویت در پیمان عدم اشاعه را مطالبه کند.

پشتون هسته‌ای برژینسکی

همان منطق در دوران دولت‌های کارتر و ریگان در قبال پاکستان نیز دنبال شد. همان‌طور که مشاور امنیت ملی وقت آمریکا، زبگنیو برژینسکی، در یادداشتی نوشت، تهاجم شوروی به افغانستان در ۲۵ دسامبر ۱۹۷۹ باعث شد دولت کارتر اولویت‌های خود در زمینه‌ی منع اشاعه را بازبینی کند و به پاکستان اجازه دهد برنامه‌ی سلاح هسته‌ای خود را پیش ببرد تا از جریان انرژی خلیج فارس محافظت کرده و از مقاومت اسلام‌گرای افغان حمایت کند. نازنگ این رویکرد را «هدیه‌ی کریسمس افغانستانی» به اسلام‌آباد می‌نامد. جاه‌طلبی‌های هسته‌ای پاکستان به سال ۱۹۷۲ بازمی‌گردد، پس از شکست در جنگ با هند و آزمایش موسوم به «هسته‌ای صلح‌آمیز» دهلی در سال ۱۹۷۴.

توافق با اسلام‌آباد که در دوران ریگان نیز تأیید شد، مشابه توافق با اسرائیل بود: واشنگتن چشم خود را می‌بست به شرط آن که پاکستان آمریکا را با آزمایش‌های آشکار در موقعیت دشواری قرار ندهد و همچنان به تسلیح و آموزش شورشیان پشتون و دیگر اسلام‌گرایان ادامه دهد. این مدارا تا پایان جنگ افغانستان ادامه داشت؛ به گفته‌ی نازنگ، برخی منابع - بدون ارائه‌ی مدرک - احتمال داده‌اند که دستگاه اطلاعاتی-نظامی پاکستان عمداً برای طولانی‌تر شدن جنگ تلاش کرده باشد.

در سال ۱۹۸۷، پاکستان به سلاح‌های هسته‌ای عملیاتی دست یافته بود. از ۱۹۹۰-۹۱، با ناتوانی دولت آمریکا در جلوگیری از تلاش‌های کنگره برای اعمال تحریم‌ها علیه پاکستان، اسلام‌آباد روابط خود را با چین تقویت کرد؛ کشوری که از سیاست مدارا با پاکستان استقبال کرده بود. «بمب اسلامی» اسلام‌آباد تا حدی با سرمایه‌گذاری عربستان سعودی تأمین شد و الگویی برای برنامه‌های موشکی و هسته‌ای تهران شد، در چارچوب همکاری با پیونگیانگ. کره‌ی شمالی نیز از موقعیت خود به‌عنوان «کشور حائل» مورد حمایت پکن برای کسب حمایت بهره‌برداری کرد.

انتخاب ایران برای پیروی از مسیر «برنامه‌ی پنهانی» – مشابه لیبی، عراق و سوریه – ناشی از نبود یک حامی یا پشتیبان بین‌المللی بود. به‌باور نارنگ، ایران در نهایت به یک وضعیت آستانه‌ای رضایت داد، چراکه توافق برجام یک «بدیل اقتصادی» در برابر تداوم برنامه‌ی هسته‌ای کامل پیشنهاد می‌کرد؛ راهی برای حفظ جایگاه یک قدرت هسته‌ای بالقوه.

¹ [Karl Marx, Inaugural Address of the International Working Men's Association, October 21-27, 1864](#)

² <https://foreignpolicy.com/2024/11/04/sudan-refugee-migrants-immigration-eu-us-humanitarian-aid>

³ رناتو پاستورینو: «حزب و امر بی‌سابقه‌ی بحران نظم: دهه‌ی تعیین‌کننده»، نقد اقتصاد سیاسی، آبان ۱۴۰۳

⁴ همان، نقد اقتصاد سیاسی، آبان ۱۴۰۳

⁵ مقدمه‌ی مترجم بر «حزب و امر بی‌سابقه‌ی بحران نظم»، نقد اقتصاد سیاسی، آبان ۱۴۰۳

⁶ Lotta comunista, n. 658, p. 2

⁷ Lotta comunista, n. 658, p. 15

